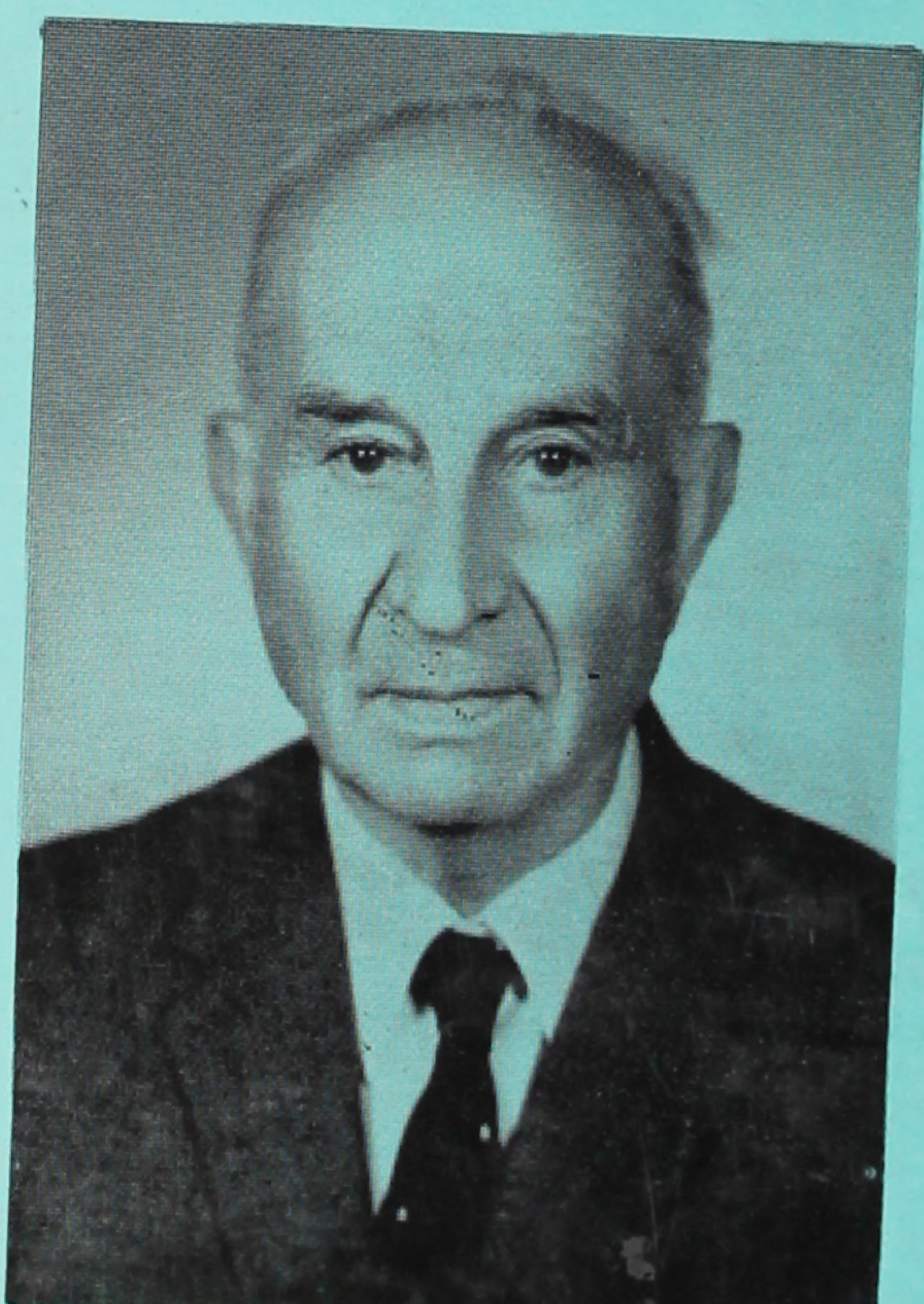
دیوان
یحیی ریحان

مدیر روزنامه گل زرد

بضمیمه چندین عکس تاریخی



چاپ دوم

شماره ثبت کتابخانهٔ ملی ۱۶۶۹ / ۵۱/۱۲/۲

دیوان یحیی ریحان

مدیر روزنامهٔ گل زرد

(بضمیمهٔ چندین عکس تاریخی)

چاپ دوم

تهران ۱۳۵۱

انجمن ادبی ایران (تهران سال ۱۳۰۲)

ازطرف راست :

۱- سید غلامرضا روحانی
۲- دکترمحمود افشارمدیرمجله آینده
۳- اعتصام‌زاده مدیرروزنامه ستاره
٤- دکتریونس افروخته
۵- حاج ندیم باشی‌خوشبین
٦- دکتر اعلم‌الدوله ثقفی
۷- تیمورتاش وزیردربار
۸- میرمنصور
۹- هادی حائری
۱۰- یحیی دولت آبادی
۱۱- حسام‌الدوله معزی
۱۲- ادیب‌السلطنه سمیعی
۱۳- عباس فرات
۱٤- میرزا عبرت نائینی
۱۵- حسن سمیعی
۱٦- شیخ‌الرئیس افسر
۱۷- شکوهی یزدی
۱۸- رشید یاسمی
۱۹- علی‌اصغرحکمت
۲۰- محمود هدایت
۲۱- حبیب یغمائی مدیرمجله یغما
۲۲- حسین مسرور


انجمن ادبی ایران

درماه فروردین ۱۳۵۱ این عکس برداشته شده است :

از طرف چپ :

۱- آقای ابوالقاسم انجوی شیرازی نویسنده ومحقق .

۲- پرفسور محسن هشترودی دانشمند مشهور ریاضی واستاد دانشگاه تهران

۳- یحیی ریحان نگارنده درهشتاد سالگی .



این عکس در تاریخ اردیبهشت ۱۳۵۱ در کتابخانهٔ دانشگاه برداشته شده است
از طرف راست :

۱- آقای ایرج افشار مدیر مجلهٔ راهنمای کتاب و رئیس کتابخانه دانشگاه

۲- آقای حبیب یغمائی مدیر مجلهٔ یغما

۳- نگارنده یحیی ریحان

٤- استاد محیط طباطبائی نویسنده و محقق

۵- آقای علی‌نقی هشیار شاعر و نویسنده



چندتن ازمعاریف وارباب دانش (درشب نشینی‌منزل آقای علی‌پاشا صالح استاد دانشگاه ودانشمند زبان شناس)

ازطرف چپ :

۱ـ آقای‌الهیارصالح سفیرسابق ایران درممالک متحدهٔ امریکای شمالی و وزیرسابق دادگستری

۲ـ آقای دکترجهانشاه صالح رئیس سابق دانشگاه وسناتور

۳ـ آقای علی‌پاشا صالح

٤ـ نگارنده



چند تن از نویسندگان و ادبا

(عکس مربوط بسال ۱۳۰۵ است)

ردیف ایستاده از طرف راست: سیدرضاهنری ، محمودعرفان ، یحیی‌ریحان رضاشهرزاد ، سعید نفیسی

ردیف وسط از طرف راست: رشیدیاسمی، زین‌العابدین‌رهنما، ملک‌الشعرا بهار علی‌اکبر دهخدا ، علی دشتی ، حیدرعلی کمالی ، سرکشیك زاده اتحاد ، لطف‌اله ترقی

ردیف پائین از طرف راست : موسی‌بهار ، نصراله فلسفی ، محمد سعیدی


١٣٠٥

عکس مربوط بدوران جوانی و سال ۱۳۲۰ است و در شهرستان دماوند گرفته شده‌است . ازطرف چپ :

۱ـ نگارنده در۴۸ سالگی

۲ـ آقای نیرالدین‌خان پیرزاده صاحب منصب وزارت دارائی

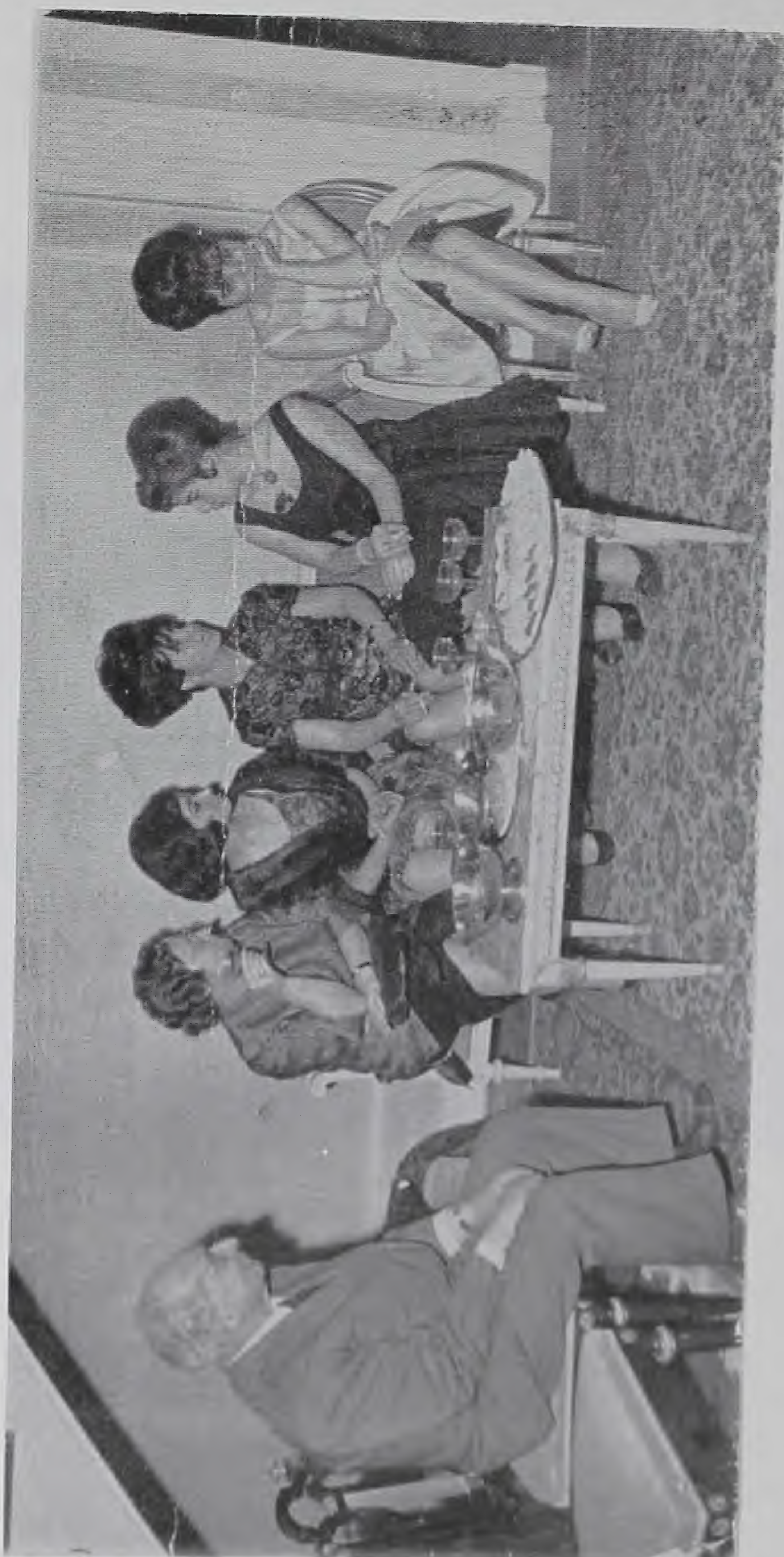
۳ـ آقای سید جلال الدین‌تهرانی دانشمند علم نجوم وسناتور

۴ـ آقای حسین شهریار سفیرسابق ایران دردانمارك

۵ـ مامور ثبت اسناد دماوند



چند دوشیزهٔ دانشجوی ایرانی مقیم کشور اسپانیا درجشن نوروز سال ۱۳۴۳ درسفارت ایران درمادرید راجع به زندگانی درممالك متحدهٔ امریکای شمالی وممالك امریکای جنوبی ازنگانده سئوالات میکنند وتوضیحات میخواهند وجواب میشوند :



ازطرف راست :

۱ـ آقای سیداحمد نجفی(صافی) شاعرمعروف عربستان ومترجم رباعیات خیام بشعرعربی

۲ـ ملك الشعرای بهار.

۳ـ نگارنده (یحیی ریحان)

عکس مربوط بسال ۱۳۰۵ است



اعضای انجمن ادبی دانشکده (مربوط بسال ۱۳۳۶قمری)

ازطرف راست ردیف بالا :

رشید یاسمی ، سعید نفیسی ، میرزا ابوتراب عرفان ، ملك‌الشعرا ، افسر سید ابوالقاسم ذره ، احمد مقبل ، علی اشرف خان .

ازطرف راست ردیف نشسته :

یحیی‌ریحان، علی‌اصغرشریف ، سیدرضاهنری ، محمد علی‌مینو، حبیب‌اله امیری ، ابراهیم الفت حسابی ، عبداله دیده بان


۱۳۳۶ قمری

بمناسبت بیستمین سال فوت مرحوم ملک‌الشعراءِ بهار شاعر معروف ایران در اردیبهشت ۱۳۵۱ دانشگاه تهران مجلس یادبودی مرکب ازچند صد نفراز روشنفکران تشکیل‌داد وچند خطابه خوانده شد .

اسامی‌حضار درصف پائین بشرح ذیل است :

ازطرف راست :

۱ـ قهرمان شاعر معروف

۲ـ سید کاظم امام استاد دانشگاه

۳ـ یحیی‌ریحان نگارنده

۴ـ علی‌نقی هشیارشاعرونویسنده

۵ـ دکتر جعفرشهیدی استاد دانشگاه

۶ـ دکتر ذبیح‌اله صفا

۷ـ استاد محیط طباطبائی

۸ـ حبیب یغمائی مدیرمجله یغما

۹ـ علی‌اصغرحکمت وزیرسابق‌فرهنگ

۱۰ـ دانش پژوه استاد دانشگاه



جشن نوروزسال ۱۳۴۳ شمسی (سفارت ایران درمادرید)
سه تن ازفرهنگیان ایران :
بانوی آقای نوری اسفندیاری مستشار سفارت ایران دراسپانیا
یحیی ریحان نگارنده
نگارخانم هدایت دانشجوی دانشگاه مادرید .



از طرف راست :

۱ـ آقای محمود دره مستشار دیوان کشور

۲ـ یحیی ریحان

۳ـ سید ابوالقاسم ذره استاد زبان و ادبیات فارسی در اتحاد جماهیر شوروی



درشهرپاریس درتاریخ خرداد ۱۳۰۸ شمسی

ازطرف راست : مهندس پاك ، مهندس ابوالحسن بهنیا ، یحیی ریحان



عکس دانشجویان و اساتید سال اول مدرسهٔ حقوق تهران درسال ۱۳۰۸ قمری

ردیف بالا (ازطرف راست) :

غلامحسین وثیق ، محمد سروری ، زنجانی، محمود هدایت ، گلشائیان وغیره

ردیف دوم ایستاده :

آقای علی معتمدی ، دکترمتین دفتری، سیدنصراله انتظام ، دکترمشرف نفیسی
سید جمال الدین تقوی ، دکتردفتری ، پاکزاد ، سعید نفیسی

ردیف سوم نشسته (ازطرف راست) :

جواد عامری ، دو استاد فرانسوی ، سید نصراله تقوی، دو استاد فرانسوی
مسیو عباسقلی قریب .

ردیف نشسته (درپائین عکس) ازطرف راست :

صادق وثیق ، شکراله خـان ، دکتر سید محمد سجادی ، یحیی ریحان ،
سیدعلیخان ، میرزاابوتراب عرفان ، گل گلاب ، مهیمن ، میرزاآقاخان اشرفی


١٣٣٨

(مربوط بسال ۱۳۰۹ شمسی است)

ازطرف راست :

۱- یحیی ریحان نگارنده

۲- رشید یاسمی

۳- سعید نفیسی



ردیف بالا (ازطرف راست) :

نصراله فلسفی ، علی دشتی مدیرروزنامه شفق سرخ ، رضا شهرزاد

ردیف پائین (ازطرف راست) :

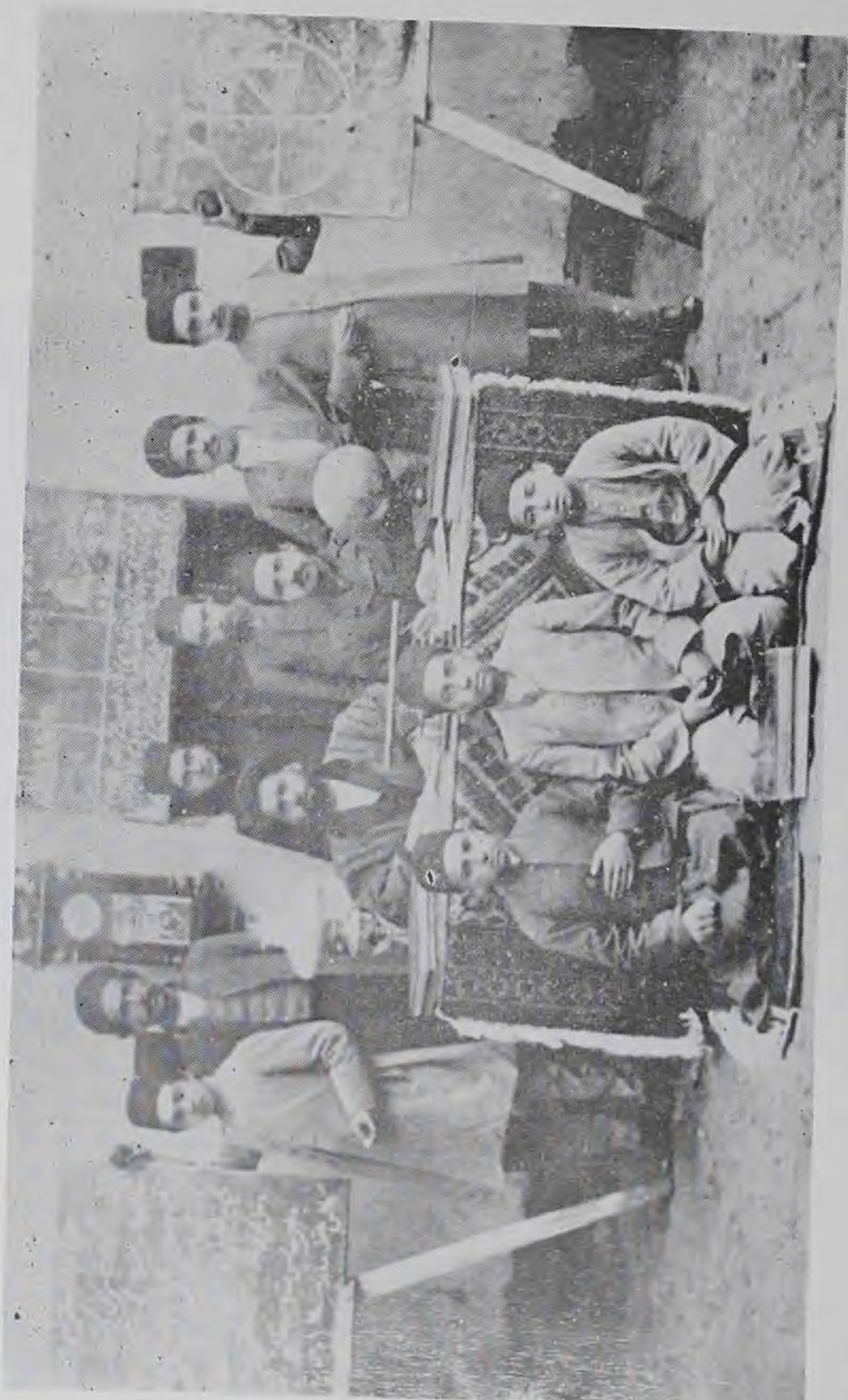
میرزاآقاخان مدیرروزنامه عصرانقلاب ، رشید یاسمی ، یحیی ریحان ، سعید نفیسی ، محمود عرفان



مدرسهٔ ملی خراسان درشهر مشهد

مرحوم سید حسین ادیب بجنوردی معلم عربی وادبیات فارسی و آقایان مصطفی قلی‌خان‌رام ، علامرضا ریاضی ، محمد ملك زاده و حاج زوار در عکس دیده میشوند .

حقیر درصف پائین درطرف چپ دست بسینه قراردارم .



عکس خانوادگی (بهار ۱۳۵۱)

ازطرف راست :

۱ـ سرلشگر اسداله سمیعیان پسرعموی نگارنده

۲ـ دوشیزه زهره سمیعیان فرزند علی محمد سمیعیان و لیسانسیه ادبیات زبانهای خارجه ازدانشگاه تهران

۳ـ نگارنده (یحیی ریحان سمیعیان)

٤ـ بانوعفت سمیعیان خانم علی‌محمد سمیعیان و خواهر سرلشگر اسداله سمیعیان (دارای نشانهای تاج وعلمی ومدال درجه یک کار)

۵ـ علی‌محمد سمیعیان پسرعموی نگارنده .



این عکس خانوادگی در لوس آنجلس کالیفرنیا گرفته شده است

بانو فخرالملوك سمیعیان (شیبانی) خانم برادر کوچك بنده در وسط عکس
وفرزند ارشد او عبدالحسین سمیعیان درطرف راست عکس قراردارند.
حقیر نیز درسن۶۷سالگی درطرف چپ عکس دیده میشوم .





چهل سال عمر



هشتاد سال عمر

دیوان یحیی ریحان

مدیر روزنامه گل زرد

با چندین عکس تاریخی

چاپ دوم

تهران ۱۳۵۴

تقریظ

پس‌از طبع و نشر این دیوان روزنامهٔ سیاسی اطلاعات و مجلات ادبی یغما وراهنمای کتاب هریك تقریظ موثری‌مرقوم داشتند ونگارنده را مرهون الطاف‌خود ساختند .

همچنین چند تن ازبزرگان فضل وادب بشرح زیرنظماً تقریظ گفتند .

۱ـ از دانشمند معظم دکترمهدی آذر وزیرسابق فرهنگ وهنر و استاد ممتاز دانشگاه تهران :

خواندم اشعارترا ریحان باشوق‌وشعف — خاطرازخواندن‌آن‌گشت چوگلزارمرا
شادباش ای‌که زاشعاردل‌انگیزتوگشت — ساعتی فارغ از اندوه دل زار مرا
من نه شاعر نه نویسنده‌ام اما آموخت — طبع موزون تو موزونی گفتار مرا

درجواب عرض‌شد :

آذر ای سرو خرامان گلستان ادب — آفرین باد بر این طبع گهر بار ترا
ای طبیب دل افسرده دلان شاکر باش — که خدا کرد عطا دولت سرشار ترا
دولت تست‌کمال و هنر وفضل و ادب — که شود عاید از آن حرمت بسیار ترا
تا که‌کالای‌تووارستگی‌وصدق‌وصفاست — عارفان از دل و جانند خریدار ترا
دارم امید که ایام ترا باد بکام — لطف حق در همه احوال نگهدار ترا

۲ـ از استاد سخن احمد گلچین معانی :

ریحان که بود شاعر پاکیزه سخن — دیوان خود ارمغان فرستاد بمن
دیدم سخنش تازه و با خود گفتم — سرمشق بگیر از این‌سخن سنج کهن

درجواب عرض‌شد :

گلچین معانی آن سخندان کهن — کز اوست فروزنده گلستان سخن
بر دفترمن نوشت تقریظ و نگشت — قادر به‌ادای شکر او خامهٔ من

۳ـ از ادیب دانشمند استاد محیط طباطبائی :

نسیمی روح بخش از بوی ریحان — سحرگاهان وزید از کوی ریحان
نسیمی چون دم عیسی روان بخش — روانها تازه کرد از بوی ریحان
نشاط اندر دل یاران برانگیخت — نگاهی بر جمال روی ریحان
مرا دیوان شعری تازه آورد — ره آورد سفر از سوی ریحان
یکی دیوان که دلها می فریبد — به نقش خامهٔ جادوی ریحان
چه گویم زآنکه غیر از حق نگوید — زبان خامهٔ حقگوی ریحان
دراین دیوان‌بس‌آسان میتوان یافت — نشان پای کیهان پوی ریحان
زهی بر عزت طبع سخن سنج — فری بر قدرت بازوی ریحان
«محیط» از بسط معنی بیم دارد — که رنجد خاطر دلجوی ریحان

درجواب عرض شد :

برای آنکه بینم روی استاد — مرا دل میکشاند سوی استاد
شود مقرون توفیق و سعادت — هرآنکس بنگرد بر روی استاد
نشان عشق و عرفان وجمال است — هلال دلکش ابروی استاد
زهی آن کان فضل و زهد وتقوی — فری آن حسن خلق و خوی استاد
بگردی بی نیاز از باغ جنت — اگر ره یابی اندر کوی استاد
همه‌حجب وحیای ومهربانی‌است — بنازم سیرت نیکوی استاد
به هرچ اندر جهان باشد معزز — نخواهم داد من یك موی استاد
زلال حکمت و عرفان و دانش — نمیباشد مگر در جوی استاد
شدم پیرانه سرمست مباهات — ز یمن خامهٔ دلجوی استاد
مرا این فخر بس ریحان که باشم — ز جان و دل مدیحت گوی استاد

ازشاعرمشهوروعالیمقام ابراهیم صهبا :

ریحان نمود هدیه به‌صهبا کتاب خویش — دردوستی شمرد مرادر حساب خویش
در گلشنی که غرق گل زرد ولاله است — حیران مراگذاشته در انتخاب خویش
الحق که شعراوست چو آب زلال‌صاف — ریزد زچشمهٔ دل وچشم پرآب خویش
گوئی کتاب او خم جوشان باده است — چون‌مست‌شوق کرده مراازشراب خویش
دائم خیال سیر و سفر دارد او به سر — پنهان ز اهل دل نکند التهاب خویش
یك عمر رفته در پی‌خوبان به هر دیار — یك بار هم نیافته زآنها جواب خویش
امید تا بکام دل خویشتن رسد — پایان دهدبه‌محنت‌ورنج‌وعذاب‌خویش
اما ز گل رخی که در اندیشهٔ وی است — ریحان‌مگر که کام بیابد بخواب‌خویش

درجواب عرض شد :

با عرض امتنان برون از حساب خویش — پرشعر دلکش تونویسم جواب‌خویش
اشعار من نبودی اگر باب طبع تو — می‌شستمی به‌آب همانا کتاب‌خویش
از بادهٔ مذاق تو مستند خاص و عام — میباش‌خوش‌تونیززشهد شراب‌خویش
گفتی نصیب من نشود نعمت وصال — شاید جمال یار ببینم بخواب‌خویش
درخواب هم وصال نگردد مرا نصیب — کردی تو اشتباه دراین‌احتساب‌خویش
من گر چه کامیاب نبودم به هیچگاه — نه موقع کهولت ونه درشباب‌خویش
لیکن هماره راضیم از سرنوشت خود — شاکی نیم زحال پریش خراب‌خویش
امـا تـو از زمانـه نـداری رضایتی — پنهان‌نمی کنی‌زکسان اضطراب‌خویش
ناکامی تو جمله زشهرت پرستی است — یکسوفکن ز چهره برادر نقاب‌خویش
شهرت دوای درد نمی‌باشد ای رفیق — افزون‌کنی‌هماره‌تورنج وعذاب‌خویش
ریحان هماره‌عزت توخواهد از خدای — باقلب‌پاك‌خویش‌ودوچشم‌پرآب‌خویش

حسام الدین جرس الله

تهران اردیبهشت ۱۰، ۱۳۵۱

۴

به رسم یادبود ابیاتی تقدیم حضرت دانشمند بزرگوار جناب آقای یحیی ریحان

حضرت ریحان که دیوان گرانقدر ترا / بوستانی خرم از ریاحین یافتم

در متون و آثارهایش عطر آزاده یاسمن / در بطون جمله هایش نافه چین یافتم

در میان آن گلستان رامشم زد ره نهفت / خوش رایحه شمیم یاس و نسرین یافتم

مر ترا فردی قرین شور و شوق و وجد و حال / مر ترا فردی سزای عز و تمکین یافتم

آفرین بر جان تو دان عالم سیر و سلوک / رهروی کامل بدین تهذیب و آئین یافتم

دیرپا خوش باد سالها زاد و شاد / چون ترا خوشگوی و خوشرو خوش‌منش خوش‌بین یافتم

در جواب عرض شد:

ای حسام الدین ز علم و فضل عنوان یافتی / وآنچه گردد باعث بهجت و شرف آن یافتی

بهر نام نیک رو گرمانی از جاه و مقام / دانش و فضل و کمال و دین و ایمان یافتی

شاد کردی جان غمگین مرا از شعر خویش / ای طبیب از بهر این رنجور درمان یافتی

سروران صدرنشین هرگز نیایی در حساب / از چه رو این بنده را شایان احسان یافتی

نیست غم گر درگذشتی ز آشنایان درنگ

عاشق دلداده ای مانند ریحان یافتی

سرگذشت نگارنده

اسم من یحیی تخلص ریحان و نام خانوادگی سمیعیان است. درسال ۱۲۷۲ شمسی درتهران بدنیا آمده‌ام وتا این تاریخ که سال ۱۳۴۷ شمسی‌است هفتاد وپنج مرحله ازمراحل حیات را پیموده‌ام . مرحوم پدرم نیز در تهران متولد شده بـود و موقع تولد من بشغل تجارت اشتغال داشت .

پس ازپایان تحصیلات ابتدائی درسن پانزده سالگی همراه خانواده خود به شهرمشهد رفتم ودر آنجا وارد کلاس‌هفتم مدرسه ملی خراسان‌گردیدم . درهمان‌سال اولین شعرخودرا سرودم ودرروزنامهٔ نوبهار مشهد درج گردید.

پس ازختم کلاس هفتم مدرسه وارد خدمت دراداره دارائی خراسان شدم و پس از چهار سال خدمت بتهران مراجعت کرده درمرکز مشغول خدمت گـردیدم . در اوایل جنگ بین الملل دوم پس از ۲۶ سال خدمت طبق تقاضای خود باز نشسته شدم .

در سال ۱۲۹۸ شمسی ودرسن بیست وشش سالگی مـدت ۴ سال روزنامـه ادبی وفکاهی گل زرد را منتشرساختم . همچنین بعداً روزنامه دیـگری مـوسوم به نوروز منتشر کردم که پس ازدوشماره توقیف شد وشرح آن در کتاب خاطـرات و سرگذشت زندگی مندرج است .

در سال دوم جنگ ازایران بممالك متحده امریکای شمالی مهاجرت کردم و درآنجا گاهی باکسب آزاد وگاهی باکارکردن زندگی مینمودم .

مدت بیست وپنج سال بمسافرت در خارج ایران پرداخته‌ام و در بسیاری از ممالك عالم سیروسیاحت کردهٔام .

اشعار مندرجه دراین دیوان قبلا درجراید ومجلات ادبی ایران ودورهٔ چهار ساله جریده گل زرد وکتاب باغچه ریحان طبع ونشرگردیده‌است .

سیگار نمی کشم بمشروبات الکلی اعتیاد ندارم وتاکنون ازدواج نکرده‌ام .

یحی ریحان

افتخارات ادبی وعرض تشکر

۱- شادروان پرفسور ادوارد برون مستشرق معروف انگلستان اولین کسی‌بود که در کتاب تاریخ ادبیات ایران بزبان انگلیسی ازنگارنده نام برده ومرا جوان‌ترین شاعرمعاصرخواند. اینك بروح آن پرفسور عالیمقام درودمیفرستم.

۲- آقای پرفسور محمد اسحاق استاد ادبیات در دانشگاه کلکته درجلد دوم کتاب خود موسوم به «سخنوران عصر حاضر» عکس و شرح حال واشعاری از نگارنده طبع کرده است. ازپرفسورمحمد اسحاق وهمچنین شاعرمعروف ومحبوب آقای پژمان بختیاری مؤلف کتاب «بهترین اشعار» وسایرفضلا ومولفان که کم وبیش اشعارمرا درتالیفات خود نقل کرده‌اند تشکرمیکنم.

۳- مرحوم اعلیحضرت امیرامان‌الله خان‌پادشاه متجدد ومعارف خواه‌افغانستان درزمان سلطنت خود یك قلم و دوات طلای جواهر نشان برای نگارنده از کابل به تهران یادگارفرستاد. این عطیه ملوکانـه باعث افتخار و مباهات است و بروح آن سلطان بزرگواردرود میفرستم.

۴- مرحوم وثوق الدوله رئیس الوزراء سال ۱۲۹۸ که از ادبای طـراز اول ایران بود قطعه شعری به وزن و قافیهٔ یك قصیده وطنیه که بقلم نگارنده در جریدهٔ نوبهار تهران درج شده بود سرورده است که مطلع آن‌بشرح‌ذیل است:

آفرین باد به ریحان که به نیروی خرد　　　نیك پی برده به کیفیت اسرار همی

بروح مرحوم وثوق‌الدوله درود میفرستم.

۵- سید ضیاء الدین طباطبائی رئیس الوزرا سال ۱۲۹۹ و مـرد تاریخی و برجسته زمان ماموقعیکه ازاسپانیابایران مراجعت کردم ده هکتار ازاراضی مزروعی خود با عمارتی مناسب بمن عطاکردتا بقیه عمر را درایران بمانم. درحضور آقای سیدجلال الدین تهرانی سناتورعالیمقام وآقای دکتربرهان طبیب مخصرص او این عطیه را ردکردم ولی ازآن لطف وعطوفت سپاسگزارمیباشم.

یحیی ریحان

شاهنشاه آریامهر

محتاج به توضیح نیست که تقسیم اراضی بین زارعین و سهیم ساختن کارگران در منافع کارخانه‌ها اقدامات بسیار مفید و مؤثری بود که طبق امرو فرمان شاهنشاه انجام یافت و در نتیجه رفاه وآسایش میلیونها مردم زحمت کش که تاکنون محروم ترین طبقات مملکت بودند تأمین گردید .

موقع طبع‌ونشر دیوان‌اشعار خوداز روی‌عقیده وخلوص ابیات ذیل‌رادر ستایش شاهنشاه ایران‌معروض میدارم .

شهنشاه معظم آریامهر — که‌ایران‌را ازاورخشنده‌شد چهر
خدیو مهربان دادگستر — کزو آباد شد ایران سراسر
بلطفش مردو زن امیدوارند — دعاگوی وجود شهریارند
شهنشاهی تجدّد خواه باشد — زاوضاع جهان آگاه باشد
چو کرد آهنگ تقسیم‌اراضی — خدا و خلق ازاوگشتند راضی
دراین کشور رعیت ناتوان بود — دچار ظلم وجور مالکان بود
نبود اندربساط زارع آهی — نه درپا کفش‌ونه بر سر کلاهی
درون کلبهٔ تاریک نمناك — بسر می‌برد باحالی المناك
نه اندرزندگی کس یاراوبود — نه‌وقت‌مرگ کس‌غمخواراوبود
به‌تن بودش لباس وصله داری — نبود اورا زجهل وفقر عاری
نه مکتب خانه‌ای‌در روستا بود — نه زارع با الفبا آشنا بود
دو روزی‌گرم‌اینسان‌زندگی‌بود — که‌بدتر از هزاران بندگی بود
کنون ایام‌محنت یافت پایان — رفاه‌و نازو نعمت شد نمایان
رعیت مالك آب‌و زمین گشت — به‌آزادی وآسایش قرین گشت

سه ربع مردمان باشند زارع
که‌دارند آشیان اندر مزارع
همه زین موهبت دلشاد گشتند
زقید رنج وغم آزاد گشتند
رفاه کارگر شد نیز آغاز
که شد راه ترقی بهر او باز
سهیم نفع صاحبکار گردید
بکار خویشتن هشیار گردید
شهنشه‌عادل‌ومسکین نواز است
ضعیفان راپناه‌وچاره ساز است
به‌عمرخوددراین‌هفتاد وشش‌سال
بدیدم من‌بسی اوضاع‌و احول
شدم عازم به‌هر شهر ودیاری
بدیدم نیک‌و زشت خلق باری
ندیدم درجهان درهیچ کشور
خدیوی‌همچو این‌شه نوع پرور
فری شاهی‌که خیراندیش باشد
بفکر مردم درویش باشد
زهی‌خوی‌خوش‌وروح‌دموکرات
زهی انگیزهٔ صلح و مساوات
بسراو رابجز فکر وطن نیست
بجز فکررفاه مردو زن نیست
چوسلطان‌خیر خواه‌مردمانست
نگهدارش خداوند جهانست
رعایا جمله اورا می‌پرستند
درود و زنده بادش میفرستند
ببال‌ای خسرو با عزم و همت
که می‌باشی تو غمخوار رعیت
شهنشاها بزی بافخر و اعزاز
که‌ایران شدزنام تو سرافراز
خدا بادت نگهدار ای‌شهنشاه
تورا فتح‌و ظفر یارای شهنشاه

کودك نابینا

اشعار ذیل‌را در اوان جوانی درشهر مشهد سروده‌ام ودر جریدهٔ نوبهار خراسان نگارش ملك‌الشعرای بهارطبع شده است .

در اثر فکر اروپائیان — یافتم این قصهٔ نیکو بیان
کودکی آمد بجهان وجود — دیده‌اش ازحکم قضا بسته بود
مدتی او کرد چنین زندگی — دیده فرو بسته زبینندگی
خوی گرفته به عذاب الیم — گشته سر کوی جهالت مقیم
فارغ و وارسته‌زهرنیك وزشت — راضی‌و خرسند بدین‌سرنوشت
بوددر آن خطه پزشکی بصیر — تجربه آموخته ای بی نظیر
مردم آن‌ناحیه ازشیخ و شاب — از خرد وحکمت او کامیاب
باب دل افسردهٔ آن بی نصیب — روی بیاورد بسوی طبیب
گفت دری‌بر من مُضطِر گشای — دیدهٔ فرزند مرا بر گشای
داد بدو دکتر حاذق نوید — تاش رساند بمرام و امید
گفت که میباید بودن صبور — زانکه تأمل بود اینجا ضرور
کس نتواند که شود کامیاب — تا نکشد رنج ونیابد عذاب
باب به‌طفل‌این‌سخن آغاز کرد — باب مداوا برخش باز کرد
لیك پسر گفت که‌هان ای‌پدر — از چه مرا افکنی اندر خطر
با الم و رنج سزاوار نیست — دیدن چیزی که‌مرا کار نیست
بیهده تحمیل مشقت چرا — ای‌پدر این‌زحمت ومحنت‌چرا
بود پدر چون بخرد آشنا — هیچ بدان طفل نکرد اعتنا
سوی‌طبیب‌ازدل وجان‌رونمود — چند زمانی به مداوا فزود

از پس این کار زمانی قلیل — رفت و شفایافت جوان علیل
چشم گشود آنگه‌و دلشاد گشت — از غم بی چشمیش آزاد گشت
راه تنعم برخش باز دید — روی مه دلبر طناز دید
دید درخشنده مه و آفتاب — بلبل درباغ و بصحرا عقاب
صنع خداوند توانا بدید — فایدهٔ دیدهٔ بینا بدید
دید رخ مادر محبوب‌خویش — چهرهٔ شاد پدر خوب خویش
دیدکه بر سرش چهارفته بود — یافت‌کز آغاز خطا رفته بود
دید که آن رنج وراگنج بود — بی خبری سخت ترین رنج بود

۞ ۞ ۞

قصهٔ این طفل که دادم نشان — نیك شبیه است به بی دانشان
کز خردو دانش دوری کنند — کورو مباهات به کوری کنند
از غم پیمودن یك روز رنج — هیچ نباشند طلبکار گنج
هرچه پدر پند و نصیحت کند — این پسر از جهل فضیحت کند
بانگ برآردکه نخوانم کتاب — آه بر آرد که نتابم عذاب
لیك اگر پند پدر بشنود — دیده‌اش از علم منوّر شود
وانکه ز تحصیل خرد دور ماند
اوست که اندر دو جهان کور ماند

وطنیات

این مسمط رادرسن ۱۵ سالگی سروده‌ام بدوا درجریده نوبهار مشهدطبع گردیده است وبعد ازجریدهٔ نوبهار به جریدهٔ حکمت منطبعه اسلامبول پایتخت سابق ترکیه نقل‌شده است .

ای اهل ایران تاکی شئامت
کو رادمردی کو استقامت
در این تغافل باشد ندامت
تا کی زاغیار بر ما ملامت

در آتش‌جهل تاکی گدازیم
تاکی بسوزیم تاکی بسازیم

دردا طبیان حاذق نباشند
عمال ایران صادق نباشند
در کار ملت لایق نباشند
مرخوب و بد را فارق نباشند

بیچاره مردم گشته پریشان
در دست اینان‌در چنك ایشان

ای اهل ایران کو آن‌دلیران
کو آن‌وزیران کو آن امیران
دردا که ایران گردیده ویران
ای اهل ایران طفلان و پیران

تاکی‌به غفلت در جهل و ذلت
بیچاره ملت بیچاره ملت

اوضاع هر سال بدتر زپار است
دولت بملت اجحاف کار است
ملت بدولت نا سازگار است
تا حال واحوال از این قرار است
مام وطن را آسایشی نیست
طوفان ما را آرامشی نیست

دوران شادی آمد بپایان
جز محنت و رنج نبود نمایان
بیچاره زارع مقهور اعیان
باجسم عریان باچشم گریان
بااین تطاول عدل و مساوات
هیهات هیهات هیهات هیهات

کام دل ما باخصم دون شد
این کشور خوب خوار و زبون شد
قلب وطنخواه لبریز خون شد
امیدواری از دل برون شد
دردا که هر یك در فکر خویشیم
بدخواه چون گرك ماهمچو میشیم

اولین شعر

این قطعه شعر را در سن ۱۵ سالگی در شهر مشهد سرودم و در جریدهٔ نوبهار مشهد شمارهٔ ۱٤ سال اول درج شد.

ساقی بنما رها زدامـــم
وزبادهٔ ناب ده مدامـــم

آن باده که گر کسی بنوشد
از رنج زمانه چشم پوشـــد

آن باده که بدر بی محاق است
مقصود من از وی اتفاق است

ای فرقهٔ انقلاب گستـــر
ای زمرهٔ اعتدال پـــرور

ای حامی زارعین مسکیـــن
ای رنجبران پاك آئـــین

آخرز نفاق چشم پوشیـــد
یکسر سوی اتفاق کوشید

دشمن که عنید وبدسگال است
گاهی بطمع سوی شمال است

گاه دگر از جنوب آید
هر روز تطاولی نماید

این کشور دلفروز ایران
این‌سان زچه گشته است ویران

کو آنهمه اقتدار و دولت
کو آنهمه افتخار وصولت

آخر نه به‌عهد شاه جمشید
ایران ز فروغ بود خورشید
گردید زمانه با فریدون
از وی بگریخت دشمن دون
از ایرج و سلم و تور بگذشت
هم ظلمت و نار و نور بگذشت

تا آنکه رسید عهد سیروس
زد شوکت ما بر آسمان کوس
پس دورهٔ شاه نادر افتاد
چون او شه نیك نادر افتاد

آن شاه بما چو گشت مهتر
ایران ز نخست گشت بهتر
باری چو زمانه باقجر شد
ایران همه پر ز شور وشر شد

در دا که وطن شده گرفتار
گردیده اسیر هرخس و خار
آوخ که وطن خفیف گشته
این رکن قوی ضعیف گشته

افسوس که خاك پاك ایران
از ظلمت جهل گشته ویران
تاجاهل و مختلف لسانیم
هر روز دچار این کسانیم

هیهات که عقل و هوش نبود
ریحان چه‌فغان که گوش نبود

وطنیات

قبل از جنگ بین‌الملل اول سروده شده بدواً درجریدهٔ نوبهار مشهد درج وبعد درجریده حبل‌المتین کلکته نقل گردیده است.

از تبه کاری ما ملت ایران فریاد
که زما ملك و وطن یکسره رفته‌است بباد
ما همه غافل و افسرده دل و سست نهاد
دشمنان وطن از غفلت ما خوشدل و شاد
کیست کش دیده ازین وضع پریشان ترنیست
وطن امروز غریب است و کسش یاور نیست
ایدریغا که پس از ریختن خون نفوس
بهوای شرف و عزّت و نام و ناموس
عاقبت گشتیم از نیل به مقصد مأیوس
نشد از زحمت ما قسمت ما جز افسوس
آه و افسوس که جز این ثمری دیگر نیست
وطن امروز غریب است و کسش یاور نیست
زین بتر چیست وطنخواهان کز جمله جهات
همه کس گشته به ویرانی این کشور مات
به یقین مرگ بود بهتر از اینگونه حیات
آری آنگاه که نبود به وطن راه نجات
راه ما جز بسوی مرگ وفنا منجر نیست
باچنین وضع پریشیده که در کشور ماست
گر بمیریم و بما رحم نیارند رواست

بخت برگشته ترازملك جم‌امروز کجاست
تاکه در خانهٔ ماکشمکش ما و شماست
همه راجزغم واندوه ومحن درخور نیست
وطن‌امروزغریب استوکسش یاور نیست

کس بفکر وطن خویشتن اصلا نبود
نور امید در این ناصیه پیدا نبود
اثر از عدل و مساوات هویدا نبود
راه سخت است و یکی رهبر دانا نبود
جز وزیران زیانکار کسی رهبر نیست
وطن امروز غریب است وکسش یاورنیست

ای شه راد بملت نظر از لطف نما
گره ازکار فرو بستهٔ ملت بگشا
وزرائی بگزین با خردو هوش و دها
تا شود مملکت از محنت واندوه رها
غیراز این هیچ طریق دگری مثمرنیست
وطن امروز غریب‌است وکسش‌یاورنیست

خصم بیدارو وطن محتضر وملت‌خواب
صحت وراستی وعزم وحمیت نایاب
کارها یکسره از ریشه و بنیاد خراب
شرح اوضاع دهد ریحان باچشم‌پر آب
جز حدیث غم‌و اندوه در این دفتر نیست
وطن امروز غریب استوکسش‌یاورنیست

قصیده

درسن پانزده سالگی ودر جشن ولادت امام عصر سرودم و در جریدهٔ خورشید منطبعهٔ شهرمشهد طبع شد

پیام از آن شه‌خوبان بسوی عاشقان آمد
بجسم خستهٔ آنان‌از این‌پیغام جان آمد

زهجرروی دلدارم چنان افسرده وزارم
که‌ازخودسیر وبیزارم‌دلم‌تنگ‌ازجهان آمد

زسوز هجراو هردم‌شود افزون غم‌و دردم
نمی‌دانم چه‌من کردم که تقدیرم چنان آمد

چوچشم‌ازخویش‌پوشیدم‌زجام‌عشق‌نوشیدم
پلاسین جامه‌ای بهترزخز وپرنیان آمد

سحرگه غرق‌غم بودم پرازدرد والم بودم
پریشان ودژم بودم که یارم‌ناگهان آمد

بگفتا مژده‌بادای عاشق مهجور افسرده
که فرخ روز عیدحضرت‌صاحب‌زمان‌آمد

امام وسرورایمان تسلی‌بخش‌انس وجان
پناه جمله بدبختان شفیع شیعیان آمد

بظاهر گرنهان‌است‌او بچشم‌دل‌عیان‌است‌او
دلیل گمرهان‌است‌او پناه‌بیکسان‌آمد

بتاب ای‌نور رحمانی دراین وادی‌ظلمانی
که‌از مهجوری توطاقت عالم بجان آمد

بوزای نفخهٔ‌رحمت‌در این وادی پرظلمت
که‌از عصیان‌مامات‌در‌این گلشن‌خزان‌آمد

زرنج و غم‌چرا نالم که‌وصل تست آمالم
زبان الکن ولالم بوصفت در فشان آمد

بشارت‌بادت‌ای‌ریحان‌و بنشین‌بادلی‌شادان
که‌بهرت ازامام حق‌شرف از آسمان‌آمد

مادر (۱)

در جریدهٔ نوبهار خراسان طبع شده است:

که باشد کزاوان کودکی دارد بما الفت
که ما را میدهد در عالم ضعف طفولیت
همانا شیر شیرین را از آن پستان چون شکر
بود مادر بود مادر بود مادر بود مادر

که پیش از ما کشد اندر همه شب رنج بیداری
که بعد از آمدن ما را کند ازجان پرستاری
خمیده روی پیشانی و اندر بحر خواب اندر
بود مادر بود مادر بود مادر بود مادر

ز بهر تربیت ما را چه کس پابند گردیده
که در هنگام خرسندی ما خرسند گردیده
بوقت اضطرار ما که میگردد همی مضطر
بود مادر بود مادر بود مادر بود مادر

که را باید فرستادن مدام العمر ای یاران
ثنای مطلق بیحد ستایشهای بی پایان
که را باید معزز داشت تا در نقطه آخر
بود مادر بود مادر بود مادر بود مادر

یحیی ریحان

۞ ۞ ۞

که ما را یاد داد از کودکی کذب و دغل سازی
فنون دزدی و کلاشی و حرص و حیل بازی
که ما را پرورید از کودکی مجروح و کور و کر
بود مادر بود مادر بود مادر بود مادر

م . بهار

ترجمه از نظم مادام تاستو فرانسوی

نامه‌منظوم به‌قوام السلطنه وزیر دارائی

درسال ۱۳۳۵ قمری درشهرمشهددراداره مالیه‌وگمرك نزدمستشاران بلژیکی مترجم زبان‌فرانسه بودم وماهی ۲۵ تومان‌حقوق داشتم. بیست‌و دوسال بیشتراز عمرمن نگذشته بودو قانون استخدامی وجود نداشت. مسیو للو رئیس مالیه و گمرك به‌تهران احضار شدو خزانه‌دار کل گردید. بادریافت مرخصی به تهران عزیمت کردم تاکاربهتری بدست آورم. بطور غیرمترقبه کنترات مامورین بلژیکی لغو شدومن‌هم بلاتکلیف ماندم. بقیه مطالب دراشعار شرح داده‌شده است.

از طریق لطف و احسان ای قوام‌السلطنه
گوش فرما عرض ریحان ای قوام‌السلطنه
سالهادر خدمت‌دولت من‌ازصدق‌وخلوص
بوده‌ام اندر خراسان ای قوام السلطنه
هیجده سالم نبودی بیش کاندرملك طوس
بودم اندر کار دیوان ای قوام‌السلطنه
ناگهان سال گذشته بهر ترفیع مقام
باربستم سوی تهران ای‌قوام‌السلطنه
گفتم‌ازخدمت شناسی بزرگان دیار
مشکل من گردد آسان ای قوام‌السلطنه
فرض میکردم که‌دانا رادراین کشورمقام
هست عالی‌تر زنادان ای قوام السلطنه
وهله اول زدیدار . . .(وزیررشوه‌خوار)
زین سفر گشتم پشیمان ای قوام السلطنه

رشوه هر کس دادی آن هنگام بودی کامکار
ورنه ماندی خوارو ویلان ای قوام السلطنه
آن وزیر از کار ناهنجار خود پیوسته شاد
من زبخت خویش نالان ای قوام السلطنه
باری آن اوضاع نامیمون و رسم ناپسند
هر چه زود آمد بپایان ای قوام السلطنه
رونق بازار بدکاران دو روزی بیش نیست
نیست دراین گفته نقصان ای قوام السلطنه
بعداز او آمد مشارالملك وزداز فر بخت
تکیه برجای بزرگان ای قوام السلطنه
بازهم ماندی سر ریحان مسکین بی کلاه
بهراو گردید یکسان ای قوام السلطنه
آری آنکس راکه نبود پارتی و سرپرست
کی رسد کارش بسامان ای قوام السلطنه
کس دراین گیتی نباشد هیچ حامی ضعیف
غیر لطف حی رحمان ای قوام السلطنه
عاقبت شد لطف ایزد شامل حال حقیر
یافت پایان دور بحران ای قوام السلطنه
منشی سوم شدم با مبلغ جزئی حقوق
کردم ازجان شکر یزدان ای قوام السلطنه
حضرت اشرف چو فرمودند برمسندجلوس
جمله گردیدند شادان ای قوام السلطنه

چونکه دانائی و باشی وارد اندر کارها
تجربت داری فراوان ای قوام‌السلطنه
بی جهت شد شعبهٔ ما منحل و براسم آن
شد کشیده خط بطلان ای قوام‌السلطنه
بهر اعضا کس نکرده هیچ فکری ای شگفت
گشته‌اند ایشان پریشان ای قوام‌السلطنه
زان میان من گشته‌ام زین روزگار نابکار
سر فکنده بین اقران ای قوام‌السلطنه
واقف است ایزد که من در فضل و دانش نیستم
کمتر از دیگر جوانان ای قوام‌السلطنه
در دبیری و حساب و دفتر و درس زبان
برده‌ام رنج فراوان ای قوام السلطنه
گرنداری باور ازمن ای وزیر نامدار
امتحان میباشد آسان ای قوام السلطنه
آدم بیکار درزیر فشار خرج و برج
میرسد دادش به کیهان ای قوام‌السلطنه
نان گران هیزم گران روغن گران شکر گران
هیچ جنسی نیست ارزان ای قوام‌السلطنه
پنجشاهی چارك میوه بود این فصل سال
گوشت باشد قیمت جان ای قوام‌السلطنه
آخر هر ماه از بهر خیاط کوچکی
میدهم من هشت تومان ای قوام‌السلطنه

دست‌دست تست اکنون‌حکم باشدحکم‌تو
ازتو من می‌جویم احسان ای‌قوام‌السلطنه
گر کنون ازززیر دستانت نگهداری کنی
ایزدت بادا نگهبان ای قوام السلطنه

بهاریه (ذوقافیتین)

درجریدهٔ ایران بمدیریت مرحوم سید حسین اردبیلی درج شده و طبق تقاضای آن مرحوم سروده بودم.

مهتاب در آشیانه بلبل :

ای بلبل بیقرار مضطر
دارم خبری ز طرف گلزار
آورده نسیم روح پرور
پیغام خوشی زسوی دلدار
از باد بهار گشته یکسر
آثار فرح همی پدیدار
شد روی زمین ز خلد بهتر
گردید سپهر رشک فرخار
بگرفت زمانه رنگ دیگر
شد غنچه بباغ پرتوافکن
باوجدو سرورو کامکاری
رو کرد بکوهسار و گلشن
بادطرب آور بهاری
شد کوه و دمن همه مزین
شد باغ و چمن همه نگاری
بگذشت زمان سوك وشیون
گردیدگه امیدواری
خوش کامی و عیش شد میسر

باد بهار در باغ :

ای بـاغ فسردهٔ پـــــریشـان
ای خفتهٔ روز گــــار بر خیز
ای خستـه ز محنت زمستـــان
شـد موسم نـو بهار بـــــرخیز
ای جـور خـزان کشیده بستان
گـردیـد زمـان کار بـــــرخیز
وی بلبل خسته حـال گـریـان
شـد روز وصال یـار بـر خیز

بـر خیز و ببـاغ وراغ بنگـر

ای خـار بـن خمیده قـامـت
هشدار کـه نـوبت شباب است
ای بـاغ زخـواب استراحت
برخیز کنون نه وقت خواب است
گیتـی نپذیـرد ایـن خمـودت
پیوسته زمـانه در شتـاب است
وی فـاخته بـاد وچشم عبـرت
بنگر کـه جهان در انقلاب است

مـاننـــدهٔ روزگـــار کشور

آن کشـور فـرخ تـوانـــا
وان خطهٔ جـاودانـه آبـــاد

ایران که ز عهد شاه دارا
بوده است هماره خرم و شاد
اسباب سرور او مهیا
بهروزی و عزتش خدا داد
دیروز بزرگ بود اما
امروز ندانمش چه افتاد
کاینگونه شده است زار و مضطر

اندر ز آفتاب :

ای زادهٔ داریوش اعظم
تا چند فگار و ناتوانی
اسبب سرور کن فراهم
بنشین بسریر کامرانی
تا چند اسیر محنت و غم
این نیست طریق زندگانی
هشدار زجان و دل که خواهم
پندیت همی دهم نهانی
این پند گزیده بشنو ایدر
خواهی که وطن شود گلستان
وین ملك بسان باغ مینو
آباد شود دیار ویران
گردد همه کار ملك نیكو

کار من و تو رسد بسامـــــان

فیـروزی رو کنـد ز هـر سـو

از مکـر و فسـاد رو بـگـردان

کـن سوی وفـا و راستـی رو

وین بد منشی بـرون کـــــن از سر

آرزو و امید :

امید که مرد و زن دریـن سال

گردند قـریـن شادمــانـــــی

در پـر تـو بخت نیك و اقبـال

پـویند طریـق زنـدگــــانی

آماده شود بدون اشکــــال

اسباب نشاط و کامــــرانـی

ویـن کشـور خستهٔ کهـن سال

یکباره رهـد زنـا تـوانـــــی

پـدرام شـود جهان سـراسـر

قصیده

در سال ۱۳۳۸ قمری مرحوم وثوق الدوله رئیس الوزرای ایران بودو آن اوقات روز نامهٔ نو بهار بمدیریت مرحوم ملك الشعرا بهار طبع و نشر میشد. قصیدهٔ ذیل را راجع باوضاع کشورو اصلاحات اداری سرودم و روزنامه نوبهار آنرا بطبع رسانید. یك نسخه از آن قصیده را برای ملاحظهٔ وثوق الدوله رئیس الوزراء ارسال نمودم و مرحوم وثوق الدوله رئیس الوزراء چند بیت بهمان وزن وقافیه مرتجلا ذیل اشعار مرقوم داشتند که اینك ملاحظه میشود و درديوان آنمرحوم نیز درج شده است.

اصلاحات اداری

اندر آن ملك که رو آورد ادبار همی
شودش کار پریشیده بناچار همی
ذلت و فقر و پریشانی با جهل ونفاق
رونمایند بدو جمله به یکبار همی
چون چنین گرددناچار شود حال تباه
ملك را کار شود یکسره دشوار همی
ای عجب بنگر امروز که در کشور جم
رونموده‌است زهر جانب ادبار همی
مردم او همگی گشته بداندیش چنانك
می نجویند بجز کینه و آزار همی
مردمی رخ بنهفته است ازین شهرودیار
جز همه مکروفسون نیست نمودار همی

بفسون اندر هرجاکه کنی روبینی
گرم بنموده بداند یشان بازار همی
نام ایران شدهٔ از بد منشی اهل وطن
درهمه روی زمین خوار وسبکسارهمی
رنجه میگردد پیوسته دل‌مام وطـــن
چه به گفتار بد ما چه به کردار همی
یك وطنخواه نه بینی که زاندوه وطن
در دل اندرش نباشد غم و تیمار همی
نی خطاگفتم‌زیرا که دراین ملك‌امروز
نبود هیچ وطنخواه پدیدار همـــی
وه که امروز نمی بینی در کشور جم
جز گروهی همه نابخرد و بدکار همی
ایدریغا که برفت ازکف سررشتهٔ کار
عاقلان را همگی تیره شد افکار همی
هله ریحان‌چه‌کنی فریاد از دست سپهر
نبود گردون بد سیرت و بدکار همی
مردم بینا دانسته چو در چاه فتـــاد
چه خطا رفته است ازگنبد دوّار همی
این پریشانی ما برما از کردهٔ ماست
این حقیقت نتوان کردن انکار همی
بد نمائیم وزبد حاصل نیکو طلبیم
زین عجب ترنه فتد هیچ کجا کار همی

حاصل کردهٔبد هر گز نیکو نشـــــود
خار خرمانه و خرما نشود خار همی
گر ز هر سوی بلا بارد برمانه شگفت
زانکه ماجمله بدانیم سزاوار همـــــی
این زمان بایدکوشید به آبـادی ملك
گرچه اندیشهٔ آن بـاشد دشوار همـی
من نگویم نشود آباد این ملك خراب
میشود امـا بـا کـوشش بسیـار همـی
وهلهٔ اول باید کـه در این ملك قدیـم
منقلب گـردد کلیهٔ اطوار همـــــی
رو نخستین سوی اصلاح اداری آریـم
تا شود رکن امور ازبـن ستوار همـی
بر گزینیم همـی از پـی آرایش ملك
مردمانـی همه دانشور وهشیـار همـی
بی چنین مردم هرگز نشود کار درست
طالـع خفته نمـی‌گردد بیـدار همـی
تجربت کرده وهشیارچو گردید پزشك
زود از رنج رها گردد بیمـار همـی
هر یك از بهر وطن بادل‌وجان کار کنیم
گـرد غفلت بـزدائیـم ز رخسار همـی
چون چنین گردد آبـاد شود ایـن کشور
باز گرددش همه گمشده آثار هـم ی

صیت آزادگیش در همه آفاق رود
نخل امیدش پیوسته دهد بار همی
خسروش کامروا گردد و شاهان جهان
همه جویند ز درگاهش زنهار همی
راه این است وجز این نیست رهی بهر نجات
رو بدین راه که یزدانت نگهدار همی

۞ ۞ ۞

وثوق الدوله رئیس الوزراء
آفرین باد به ریحان که به نیروی خرد
نیک پی برده به کیفیت اسرار همی
هست اصلاح ادارات کلید در گنج
لیک خفته است بر این گنج بسی مار همی
مارها مفتخورانند که هر لحظه شوند
با تدابیر و حیل داخل هر کار همی
سائسی باید دانا و **مدیری** پردل
تا بکوبد سر ماران زیانکار همی

بمباران مرقد حضرت رضا در شهر مشهد

درماه اکتبر ۱۹۱۷ درشهر مشهد در کلاس ۷ مدرسه ملی خراسان تحصیل میکردم .مدت چندین روز مردم شهر که در راس آنها یکنفر موسوم به یوسف خان هراتی قرار داشت در صحن حضرت رضا و در مسجد گوهر شاد اجتماع کردند و تقاضا هائی از حکومت وقت داشتند ولی حقیقت این بود که قونسل روس آنها راتحریك نموده بودتا جنجال برپاکنند وبهانه برای بمباران کردن مرقد مطهر حضرت رضابدست بدهند .یك روزموقع غروب صدای وحشتناك توپهای شربنل روسهابگوش رسیدکه سقف خانه های شهرمشهد راتکان میداد. یوسف خان هراتی راروسها ازدر مخفی صحن خارج کردندولی عدهٔ زیادی از مردم بیگناه مشهد به قتل رسیدند وسالداتهای روس با اسب های خود واردصحن شدند .بعداز خلع تزار واعدام افرادخانواده اوبدست انقلابیون قصیده ذیل رادر تهران سرودم .

قصیده

روزگاری است که دل رفت ونیامدخبرش
دل گم گشته ندانم که چه آمد بسرش
خیره سرشد دل ویکباره زمن روی بتافت
این زمان چاره چه باشد زکه جویم خبرش
اینهمه با دل من طرهٔ آن شوخ نمود
حذر ای مردم از آن طرهٔ بیداد گرش

دل مرا گر که بدان طره سروکار نبود
بیقرار از چه همی گشت‌و چرارفت برش
لابه‌ها کردم و از دل خبر آن ترك نداد
گفت بیهوده چه جوئی که نیابی اثرش
بیشتر هر چه جفا می‌کند آن ترك بمن
دوست میدارم من بیشتر از پیشترش
دوست میدارمش آری و ندارید شگفت
چونکه می‌بینم مداح شه نامورش
شاه شاهان جهان شاه رضا آنکه شهان
همه سایند سر صدق به ایوان و درش
ماه‌وخورشید به امرش همگی گوش‌بزنگ
تابع حکم همینگونه قضا و قدرش
هر که سوی دراو از دل وجان روی‌نمود
طرفه می‌یابد در دنیی و عقبی ثمرش
وانکه را فکر خلافش بسراندر گذرد
می‌ندانی که چها بر سرش آرد ضررش
قیصر روس تزا را ز سر بد خواهی و کین
خواست تحقیر کند مرقد با زیب و فرش
خیل سر بازان همراه ستوران یکسر
حمله کردند بر آن تربت عالی گهرش
هر مسلمان شداز این واقعه محزون ونژند
اشك خون گشت سرا زیر زچشمان ترش

من خود این واقعه در مشهد دیدم باچشم
چه دهم شرح از آن فتنه و آن شور وشرش
این زمان قیصر بیداد گر زشت کجاست
بنگر از قهر خداوند چه آمد بسرش
بنگر آن عاقبت کاروی و وضع پریش
بنگر آن بار گه ودرگه زیر و زبرش
انقلابی شده افروخته در کشور روس
که مصون کس نشداز وحشت وخوف وخطرش
این تزا راست چنین پیکرش آغشته بخون
نه اثر باقی ازتخت ونه از تـــــاج زرش
من ندارم گله از ملت فرزانهٔ روس
که بود چشم جهان خیره ز فضل وهنرش
پوشکین دارد و لرمنتوف بافضل و هنر
همچنین تولستوی آن نا بغهٔ خوش سیرش
شکوهٔ من بود از خسرو خونخوار تزار
که خداخواست چنین مضمحل وخون جگرش
اینهمه معجز و این قدرت ازشاه رضاست
آنکه از شاهان زوار بود بی شمرش
باد پاینده بلطف وی اسلام همـــــی
خیره چشمان بداندیش ز فتح و ظفرش

حمله اعراب به اسپانیا

در سال ۷۱۱ میلادی مطابق ۹۲ هجری ولید ابن عبدالملک خلیفه مسلمین بود. درهمین سال پادشاهی موسوم به رود ریگو در کشور اسپانیا سلطنت می نمود. سلطان اسپانیا مردی عیاش و شهوت پرست بود. دختر یکی از سران سپاه اسپانیا را که ندیم ملکه بود عنفاً مورد تجاوز قرار داد. پدر دختر که سرحددار مملکت بود از لحاظ انتقام اعراب را به لشکر کشی و تصرف خاك اسپانیا تشویق نمود. شرح قضیه را یکی از شعرای اسپانیا که اسم او معلوم نیست تحت عنوان داستان کاوا بنظم در آورده است. ترجمه اشعار مزبور را بزبان فارسی ملاحظه کردم و مندرجات آنرا بشعرفارسی در آوردم. این شعر یك بار در مجلهٔ وحید بامضای من درج شده است.

داستان کاوا

گنت رود ریگو شه والا نیا — سلطنت میکرد در اسپانیا
صاحب مال ومنال و جاه بود — بخت و دولت شاه را همراه بود
بودسلطان روزوشب درعیش ونوش — بود دیگ شهوتش دایم بجوش
لیك در اطراف کشور سربسر — بود آثار خرابی جلوه گر
کار کشور جمله مغشوش وخراب — ازفساد ورشوه مردم در عذاب
شاه چون غفلت کند در کار خویش — وضع کشور میشود زارو پریش
بود کاوا دختر میرسپاه — همنشین و همدم بانوی شاه
روزی او با چند یار آشنا — گشت در استخر مشغول شنا

چشم شـه افتاد بر اندام او جعد مشکین جسم سیمین فام او
گشت عاشق برجمال آن نگار گشت شائق بر وصال آن نگار
هر کجا مهپاره‌ای پیدا شود هر که او را بنگرد شید اشود

☆ ☆ ☆

شاه‌هم‌چون‌دیگران‌اهل‌دل است بر وصال ماهرویان مایل است
لیك باید تابع قانون شـــود از طریق کجروی بیرون شود
چونکه‌شد قانون‌پرست‌وحق‌گزار میشود دلها ز مهرش بیقرار
مرد وزن‌ازجان‌ودل‌یارش‌شوند جملگی مشتاق دیدارش شوند
ورکه راه جوروکین پیماید او باب عصیان و فتن بگشاید او
کارها از بیخ وبن‌گردد خراب مردمان افتند در رنج و عذاب
جملگی ناراضی و عاصی‌شوند ازپی طغیان و کین توزی روند

☆ ☆ ☆

عاقبت شاهش بکاخ‌احضار کرد راز عشق خویش رااظهار کرد
خواست (کاوا)رابخودمایل‌کند از وصالش کام دل حاصل کند
لیك کاوا دور شد قدری زشاه خیره خیره کرد بر سلطان نگاه
گفت شاها من کیم بیچاره ئی بی پناهی بی کسی بیکاره ئی
آنچه من باشم‌به حفظش‌سرفراز نام نیك‌است ای شه‌مسکین‌نواز
در حریم من نکرده کس گذر هیچکس برمن نیفکنده نظر
باب من میر سپاه تو بـــود غمگسا روجان پناه تو بود
پیر گردیده است اودر خدمتت دارد او امید لطف و رحمتت
گر فغان من رسد بر گوش او ترك خدمت میکند بی گفتگو
دارم اندر دل هماره آرزو که بدست آید مراشوئی نکو

گر رود ناموس من اینك بباد　شوهر از من سلب سازد اِعتماد
نزد خویش واقرِبا رسوا شوم　مورد تحقیر و استهزا شوم
اعتبار زن همانا عفت است　گر نباشد عفت اورا خفت است
من ترا باشم یکی مسکین کنیز　خون این مسکین کنیز ای شه مریز

✩ ✩ ✩

عجز او در شه نکرد اصلا اثر　بلکه میلش بهر او شد بیشتر
گر ز تو معشوقه روگردان شود　بهر او عشق تو صد چندان شود
باز بان خوش نشد «کاوا» چو رام　شه ز راه عنف حاصل کرد کام
راه را بکشود و کار او بساخت　آهن اندر کورهٔ شهوت گداخت
از سر شب تا بهنگام سحر　بود اندر بحر شادی غوطه ور
صبح چون گردید و سر زد آفتاب　گشت کاوا خارج از در باشتاب
بادل پرخون نوشت او نامه‌ئی　کرد زان نامه بپا هنگامه‌ئی
شد پدر از حال دختر با خبر　آتش خشمش به‌دل‌شد شعله‌ور
پس کمر بر بست بهر انتقام　کرد برخود خواب و آسایش حرام
خادم ساطان وعبد جان نثار　خائنی شد سرکش و کینه‌شعار
با بزرگان سپه کنکاش کرد　سر مکنون را بر آنها فاش کرد
گشت از اسپانیا عازم برید　برد او اینسان پیامی برولید
کای خلیفه پابنه اندر رکاب　تا نگشته دیر قدری کن شتاب
لشگر اسپانیا گاه نبرد　باعرب هرگز نخواهد جنك کرد
ناگهان لشگر کشی آغاز شد　راه بهر قتل و غارت باز شد
لشگر اسپانیا مرعوب گشت　در مصاف مسلمین مغلوب گشت

دیدرودریگو که کارش گشته‌زار چارهٔ او منحصر شد برفرار
بی کلاه‌و کفش و بی‌یارو رفیق کرد در کوه‌و کمر طی‌طریق
چندروزی خسته‌وافسرده جان بود سر کردان بهرجا و مکان
عاقبت در ره بچوپانی رسید زین‌تصادف برتنش جانی‌رسید
بودچوپان‌مردکی بی غل‌وغش باکم‌و بیش‌جهان‌دلشاد وخوش
نه‌بدل تشویش‌نام‌وننگ‌داشت نی‌امید صلح‌و بیم‌جنك داشت
نه‌چونادان مردم افزون طلب خویشتن را می‌فکند اندرتعب
دائما در چهره‌اش لبخند بود کامران بودو سعادتمند بود

✡ ✡ ✡

کام حاصل‌ازمقام ونام نیست وزمقام ونام‌حاصل کام نیست
کام‌باشد راحت فکر و خیال صحت‌و آزادی‌و حظو صال
گرترا باشد میسر این چهار کامگاری کامکاری کامکار

✡ ✡ ✡

شاه گفتش من‌خدیو کشورم لیك اکنون بی نواو مضطرم
یك شبانه روز میباشد که من مانده‌ام زنده زفقدان کفن
رنگ آب و نان ندیده‌دیده‌ام ناتوان وخسته جان گردیده‌ام
گر شوم‌امروز من مهمان تو شادوممنون گردم‌از احسان‌تو
چرخ‌افسونگر بسی‌دستان‌کند شاه‌را محتاج یك چوپان کند
پس‌شبان‌گسترد درزیردرخت سفره از بهر شه بر گشته بخت
بود در سفره مهیانان وشیر ماست با سبزی وگرد و باپنیر
تخم‌مرغ‌پخته‌هم‌درچنته‌داشت جمله‌رادرپیش آن‌مهمان‌گذاشت

خورد چون سلطان کمی از آن طعام حالت او یافت قدری التیام
داشت در انگشت خود انگشتری بود هم برگردنش طوق زری
هر دو را تسلیم آن چوپان نمود زین سخاوت قلب او شادان نمود
شد روان آنگه سوی صحرا و دشت کس ز حال او دگر آگه نگشت

گشت مدفون در دهان اژدها
یا بچاه ویل شد محو و فنا

برصیصای عابد

داستانی است مربوط به‌تفسیر قران. که پنج نفر از بزرگان علم و ادب منجمله شاعر شیراز شیخ سعدی علیه‌الرحمه آنرا به نثر نوشته‌اند. برای اولین بار آنرا بنظم درآوردم ویك بار درمجلهٔ یغمابدرج رساندم .

بود برصیصای عابد در جهـــــان
شهره اندرعلم و تقوی یك زمان

مدت هفتاد سال آن نیك مـــــرد
با هوای نفس بود اندر نبــــرد

جزعبادت روزوشب کاری نداشت
جز خدای مهربان یاری نداشت

هفت روز هفته از لیل ونهـــــار
مرد عابدبود یکسر روزه دار

هفته‌ای یك‌بار بایك قرص نان
مینمود افطار آن افسرده جان

روزوشب پیوسته مشغول نمـــــاز
با خدای خویش‌در راز ونیـــــاز

خیرخواه و مستجاب الدعوه بود
عقده‌از کار خلایق میگشــــود

طالب دیدار آن روشن ضــــمیر
مردم شهراز صغیر و از کبـــــر

هر مریض گشته مأیوس از شفا
نزد عابد حاجتش میشد روا
گشت شیطان خشمگین از کار او
خواست تا بر هم‌زند بـــازار او

خواست ازدرگاه حق دورش کند
با بدان‌یکباره محشورش کنـد
کردسوی اوروان سیمین بـــری
گلرخی از ماه تابان بهتـــری

چهره‌اش تابنده چشمانش سیاه
سرفکنده پیش رویش قرص ماه
« سوفیالورن » کنیز درگهـــش
هم «گـرتاکاربـو» خـاك رهـش

بسکه رویش بود خوب و دلپذیـر
از نگاهش کس نمیگردید سیر
چشم عابد چون برآن مه رو فتاد
داد عقل‌و دیـن و دل یکـسر بباد

عاشق آن‌نوگل شاداب شـــد
ازبرای وصل اوبی تاب شـــد
از پس هفتـاد سال آزادگـــی
شد دچار عاشقی از سادگـــی

عـابد پرهیـــــزکار روزه دار
عاشقی شد بیقرار و دلفـــــکار

عشق‌چون‌درجان‌کس‌آتش فروخت
عقل‌وهوش‌وزهدوتقوی‌جمله‌سوخت

از نماز وروزه روگردان شد او
مردکی سرگشته و حیران شد او

عاقبت عابد ره باطـــــل گرفت
زان پری‌رخسار کام دل گرفت

بعد از آن ترسید راز افشا شود
مشت او درنزد مردم وا شود

زین‌سبب کرد آن پریوش‌راهلاك
جسم اورا کردپنهان زیـر خاك

مادر دختر همانا روز وشب
از فـراق دخت بود اندر تعب

هیچ اثر از دخترك پیدا نبـود
باخبر زو هیچکس اصـلا نبود

بازرس از بهـراو کاری نکـرد
پاسبان هم کشف اسراری نکرد

رمل‌و اسطرلاب شد بیفایـــــده
حرف کف بین هم ندارد قاعده

ناگهان شیطان بشکلی نو ظهور
کرد طرف خانهٔ عابد عبـــــور

بسته بود اولچك زردی بســـر
ریش قرمز داشت تازیر کمـــر

کرم خورده بود دندانهای او
بود پرچین جبهه وسیـــمای‌او

کوله باری ژنده روی پشت او
خنجری بران میان مشـــت او

بدتر ازهرچیز درگفت‌و شنیـــد
از دهانـش آب بیرون میـجهید

داد شرح‌حال بر صیصا تمـــام
کرد رسوایش میان خاص و عام

جملهٔ اسـرار او افشـا نـمود
مدفن مقتول را پیدا نمـــود

در جرایداین خبر اعلام شـــد
باعث‌اعجاب خاص‌و عام‌شـــد

نشرشد در اطلاعات این خبر
همچنین کیهان نوشتش مختصر

مرد وزن‌از کار او حیران شدند
جملگی انگشت بردندان شـدنـد

جـلب شـد آن عابـد زار نژنـد
پشـت میز مـحکمه بـا دستبند

چون زنا و قتل را اقرار کرد
مردو زن راخشمگین زین کارکرد

شد چو برصیصا روانه سوی دار
کرد شیطان سوی برصیصا گذار

گفت‌ای فرزانه برصیصای من
ای رفیق خوب بی همتای من

درنماز و روزه عمرت شد نثار
عاقبت این شد ترا پایان کار

گرخداوند جهان عادل بدی
کی‌زحال بندگان غافل بدی

از خدا بایدتورو گردان شوی
از دل‌و جان‌بندهٔ شیطان‌شوی

من‌تورازین‌ماجرا بخشم نجات
بازگردی شادمان‌سوی حیات

هرکه خوبی‌کرد مولای تو اوست
بایدش ازجان‌و دل گردی‌تو دوست

هرکه یاری میکندخویشت بود
گرك اگر شیرت دهد میشت بود

لاجرم‌عابد به‌شیطان دست‌داد
اشك ریزان سر بپای اونهاد

گفت ای جانم فدای جان تو
چشم من‌باشد سوی‌احسان تو

با خدا دیگر سر و کاریم نیست
غیرشیطان یارو غمخواریم نیست

دارم امید ازره لطف وکـــــرم
این زمان برهانیم‌از رنج‌و غــــم

گفت شیطانش که هان ای‌رو سیاه
گشت حال و روز تو یـکسر تباه

هم در این دنیا شوی بالای دار
هم‌درآن عالم تو باشی خوارو زار

هرکه از یزدان به شیطان رو نمود
روبدو بدبختی از هرسو نمــــود

ای‌دل ریحان تو بر صیصا شدی
در دوعالـم بی سبب رسـوا شـدی

گفتم این‌اشعار نغزآبدار
تابدفتر مانداز من‌یادگار

در وصف کشور انگلیس

(یك بار در مجله یغما بطبع رسیده است)

بود شهر لندن عروس جهان
اهالی همه سرخوش و مهربان

ز هر جا کنند اهل عالم سفر
که یابند در انگلستان مقر

بود پایهٔ ملك بر عدل و داد
زن و مرد جمله طربناك و شاد

همه عاشق دانش از خاص و عام
به قانون بود جمله را احترام

دوا و مداوا بود رایگان
نیابی ز امراض نام و نشان

زن و مرد مشغول کسبند و کار
به آیندهٔ خویش امیدوار

فضیلت بود مأخذ کارها
ز دانش شود سهل دشوارها

ملکه انگلیس

به آسایش خلق بسته کمر
الیزابت آن خسرو نامور

چنو خسروی مهوش و مهربان
نبوده است در هیچ عصرو زمان

همایون خدیوی بلند اختری
به افراد چون مهربان خواهری
همه راضی از سیرت وخوی او
همه مایل دیـــدن روی او

بصورت بود آفتاب منیــر
به سیرت هم او را نباشد نظیر
بدوران این خسرو ممتحـــن
همه در رفاهند از مرد و زن

کشاورز و کاسب در آسایشند
همه‌شادمان و همه ســـر خوشند
کس ار انتقادی ز سلطان کند
و یا شکوه هر گونه عنوان کند

شه دادگستر نگردد ملـــول
پذیرد شکایت بسمع قبـــول
بکوشد هماره باصلاح کـــار
نه خالی کند شانه از زیر بار

ازاینرو همه دوستدار ویند
همه عاشق وجان نثاروینـــد

باغ ملی لندن

به یك ره نظر کن سوی‌هایدپارك
که آنراست از شادی و عیش‌مارك
نگه کن درختان وجد آورش
همان طرفه استخر جان پرورش

هوای خوش و موج آب و نسیم
دهد روح تازه به عظم رمیم

زن و مرد پیرو جوان خوب‌وزشت
تفرج کنانند در آن بهشت

پر از بلبل و سار شاخ چنار
در استخر مرغابیان بی شمار

بر نیمکت‌های اطراف باغ
نشسته همه مرد و زن با فراغ

شبانگاه در پرتو نور ماه
در آنجاست عشاق را وعده‌گاه

بهم از سر مهر بوسه دهند
لب خود روی یکد گرمی نهند

خانم‌های انگلیسی

زن انگلیسی بود اهل دل
ز دیدار او کس نگردد کسل

به حسن و ملاحت ندارد نظیر
نگردد زدیدار او دیده سیر

بود شهره در شوخی و دلبری
گرفته است لیسانس افسونگری

شرافت هویدا ز رخسار او
ملاحت نمایان ز گفتار او

به هرکس کنی زیر چشمی نگاه
توجه کند بر تو خواهی نخواه

به لبخند آرد دلت را به بند
پس آنگه به عشقت کندپای‌بند

اگر پارسائی و پرهیز کار
مده دل بکس در جهان زینهار

و گرنه چو من زارو رسوا شوی
گرفتار محنت به هر جا شوی

باغ نباتات

دگر جای دلکش کیوگاردن است
که از هر جهت در خوردیدن است
یکی مزرعه پر گل و پر درخت
تماشا گه مردم نیکبخت

نه یکصد دوصد بل هزاران هزار
گل و سبزه بینی تو در هرکنار
جهانگرد مردم ز هر مرزوبوم
بیاورده هر روزه آنجا هجوم

هر آن گل که در باغها دیده‌ای
ز هر سبزه اسمی تو بشنیده‌ای
در آنجا سراسر میها شده
مهیا برای تماشا شده

زن و مرد از صبح تا وقت شام
برای تماشا کنند از دحام
گل سرخ وتاج خروس و حنا
بنفشه فرنگی زبان در قفا

گل زنبق و نرگس و جعفری
گل یاس و شب بوونیلو فری
گل لاله و کوکب و شاپسند
گل اشرفی میخك و دلپسند

گل شمعدانی و مینا و ناز
گل کاغذی مایهٔ اهتزاز

گل زرد و میمونی دلپذیر
گل لاله عباسی بی نظیر

گل یاس زرد وشقاقی آهار
بداق و قرنفل همیشه بهار

گل رازقی سنبل واطلسی
که باشند هر سه معطر بسی

ز هر گون نباتات آنجا بود
بسی جاذب و روح افزا بود

باغ وحش

دگر باغ‌وحش است و بس باصفاست
مهیا برای تماشای ماست

در آنجا شده جمع شیر و پلنگ
سگ و گربهٔ وحشی و خرس و رنگ

شتر مرغ و خرگوش و میمون و فیل
همان رو به شوخ طبع محیل

بزکوهی و آهو و کبك و غاز
گوزن و دگر لاك پشت و گراز

دم در نظر کن به اوران گوتان
که چون وحشت آور بود شکل آن

نه تنها خطر ناك و بد صورت است
بسی بدسکال است و بد سیرت است

پیاپی پر از آب سازد دهـــــن
پس آنگه کند پوف سوی مرد و زن
لبـاس زن و مـرد را تـر کنـد
پس ایـن کار مضحك مكرّر کنـد

زن و مرد بـا اشتیاق تمـــــام
نمـایند دور قفس از دحـــــام
بخندند و بر کار او بنگرنـــــد
بدینگونه روزی بسر آورنـــــد

موزهٔ شهر لندن

دگر جای خوش موزه لندن است
که چشم دل از دیدنش روشن است
ز ایران و مصر و زروم و پروس
ز چین و ز ایـطـالیـا و ز روس

ز عهد عتیـق آنچـه پیـدا شـده
برای تماشا مهیـــــا شـــــده
اگر وقت خود را دو روز تمـام
کنی صرف دیدن‌همه صبح و شام

نگردد میسر تـــــرا اینقـــــدر
که بینی همه جای آن سربسر
همان به کنم ختم گفتار خویش
کنم وقت خود صرف‌در کارخویش

اسپانیا

خوشا اسپانیاو آب وهوایش
فری بر مردم فرخنده رایش

دل وجان میشود غرق مسرت
دهم چون شرح مجدواعتلایش

خوشا والانس شهرناز ونعمت
که عطر آمیز میباشد هوایش

هر آنکس راهوای عشق یاری است
در آنجا میرسد برمد عایش

بودقرناطه شهری خوب ودلکش
زهی آن باغهای با صفایش

نباشد یك وجب بی سبزه وگل
بدیدم ابتدا تا انتهایـــــش

بسی آثار تاریخی در آنجاست
که از اعراب میباشد بنایش

سویلا هست کانون محبت
امان ازدلبـــــران مه لقایش

ملاقه بهترین شهر جهان است
بود شهره پلاژ با صفایش

زبس «تره مولینو» هست دلکش
کند پرواز مرغ دل برایش

کسی کورنجه است اززندگانی
بود دیدار کاناری دوایش

قناریهای زیبا درهمه فصل
بپروازند هر سو در فضایش

زهی آن مردمان مهربانش
فری آن مهوشان با وفایش

اگر مرد مجرد رفت آنجا
فتد بند زناشوئی بپایش

بود پالمامایورکا چون نگاری
که عشاقند دایم مبتلایش

هوایش معتدل در چار فصل است
بود یکسان خریفش باشتایش

بزد حرفی بمن روزی رفیقی
هنوز آیدبگوش من صدایش

بگفتا غیر خاك پاك ایران
که تاروز ابد بادابقایـــــش

به هفت اقلیم عالم پشت پازن
عطایش را ببخشا برلقایش

زهی آن آسمان پرستاره
زهی آن آفتاب جان فزایش

زهی آن دره ها و کوهساران
زهی نهر وقنات و حلقه هایش

زهی آواز چوپانان بصحرا
زهی باغ وزهی سبزه قبایش

بنازم چهچه بلبل بگلزار
که قوت روح میباشد نوایش

بود شیراز شهر عشق و الفت
مصون دارد خدااز هربلایش

همانااصفهان نصف جهان است
زهی صنعتگران باذکایش

بود اهواز کانی پرز گوهر
نتاندکس کند تخمین بهایش

تب از تن میزداید شهرتبریز
چنین بوده است و باشداقتضایش

اگرخواهی سلامت روبکاشان
که گرم وخشك میباشد هوایش

بود مشهد یکی شهر مقدس
زیمن بارگاه شه رضایش

عجب گیلان زمین سبز و مصفاست
بود پوشیده ازجنگل فضایش

تمام شهرها خوبند وزیبا
بود از شهرها بهتر قرایش

چو ایرانی سخاوتگر نه‌بینی
نباشدنقص در حجب وحیایش

اگر کس را رسد مهمانی از در
دهدبر روی چشم خویش جایش

بریزد هرغریبی اشك از چشم
چو آید یادیار و آشنایش

به هفت اقلیم ندهم خاك ایران
نگیرم گنج قارون در ازایش

چه خوش باشد نهال عشق و الفت
نشاند گر به دل آنمه نشایش

دریغا شد نهال دوستی خشك
درخت دشمنی آمد بجایش

زمن چون روبگرداند آن پریرو
نخواهم کرد دیگر اعتنایش

هرآنکس جانب عشاق بگرفت
دهد اندر بهشت ایزد سزایش

هرآنکس میکند خدمت بملت
دهد ایزد جزا در دو سرایش

اگر کس کرد با مت خیانت
بیابد اندر این عالم جزایش

خداوند اتفقد کن بریحان
براه راست میشو رهنمایش

در وصف کشور پرتقال

بعقیدهٔ دو شیزه پرتقالی در
ازدواج عشق‌وعلاقه‌مؤثراست
نه تمول وجوانی

ز اسپانیا بهـــــر دفع مـــــلال
شدم عازم کشور پرتقـــــال

اقامت کند جان‌وتن‌را کســــل
سیاحت کند شادمان جان‌و دل

شدم چند روزی به لیسبون مقیم
که‌شهری است‌شهره زعهد قـدیـم

بناهای تاریخی بی شمــــــار
زادوار پیشین بود یـادگـــــار

زگر ما اثر نیسـت در لیسبون
ندارد زسرما خبر لیســــبون

اهالی این ملك از مـرد وزن
همه مهربانند وشیرین ســـــخن

کسی‌اندرین ملك بیکار نیســـــت
بفقرو بعسرت گرفتار نیســـــت

درآنجا رژیم ارچه‌دیکتاتوری است
ولی نارضا کس‌ز اوضاع نـیست

که دولت بود یارو غمخوار خلق
نباشد پی زجرو آزار خلـــــق

به‌ایام عمر اینهمه بحر وبـــــر
شب وروز پیموده‌ام در سفـــــر

ندیدم چنین کشوری بانـــــشاط
که‌جان یابد ازدیدنش انبســــاط

زهی خطه‌ای رشك باغ بهشت
فری مردمی خوب ونیکو سرشت

دکانها پرازجنس وهم مشتری‌است
زن‌و مرد مشغول بیع وشری است

فراوان بـــــود جنس در این دیار
هم‌ارزان بود قیمت خوار بار

زشیرو پنیر و زسرشیر و مـاست
که ما راهمیشه بدان اشتهاست

زخرما و بادام و جوز و مویز
زانـواع واقسـام مشروب نیز

زکاهو زگوجه زسیرو پیـــــاز
که دارند مردم بدانها نیـــــاز

هرآنگـونه کالاکـند کس طلب
بـدوعرضـه گـردد زروی ادب

یکـی روزانـدر میان قطـــــار
مرابود دوشیزه ای درکنـــــار

نگاری پریچهره چون آفتاب
بلای دل مردم ازشیخ‌و شاب

به‌پیش قدش سرو خـــــوار وخجل
مه ازدیدن عارضش منفعـــــل

همه مـردوزن را تـوجـــه بدو
زبس بود جذاب آن مـــــاه‌رو

شدم شادو خوشدل زدیـــــدار او
کـه‌در دل اثر کـرد رفتار او

بدو گفتم‌ای مـاه نام تو چیست
بگیـتی مـرادو مرامم تو چیست

ترا همسری باشد اندرکـــــنار
ویا آنکه باشد تجرد شعـــــار

زسوز دل آن ماه آهی کشیـــــد
بدقت برخسار من بنگریـــــد

بگفتا که در گردش روزگـــار
مرا بخت هرگز نبوده است یـــار

بشش سالگی فوت گشتم پدر
همای سعادت شداز کف بـــــدر

به تعلیم من مادر مهربـــــان
ببـست از سر مهر و رأفت میان

کنون مام من گشته پیرو علیـل
مراورا منم در معیشت کـــــفیل

شب‌و روز باید کنم من تلاش
پی زندگانی و امر معـــــاش

چنین بگذرد اینك ایام مـــــن
ندانم چه باشد سرانجام مـــــن

بدو گفتم اکنون سئوالی مراست
اگر پاسخ مـن بگوئی رواسـت

اگر مردی آزادو نیکـوسیـر
پی ازدواج تـوبنـدد کمـر

ازآن مـرد گوانتظـار ئوچیسـت
درین کار رسمو قـرار توچیسـت

ترا شوهـری نوجوان آرزوست
و یامکنت بیکـران آرزوست

بمن داد دوشیـزهٔ ارجمنـد
جوابی بسی جالـبو دلپسنـد

بگفتا بسـن کسم نیسـت کار
به‌ثروت ندارم نظر زینهـار

کسـی کـوبود در پی ازدواج
ندارد بدین چـیزها احـتیاج

نـدارد بقا هیچگـه سیم‌وزر
رسد روزگـار جوانی بسر

کسی‌را گزینم من ازانجمـن
که‌ازجان و دل عشق ورزد بمن

که‌عشق است سرمایهٔ زندگی
محبت بود پایهٔ زنـدگـی

زافـکار آن دلبر خـوبرو
شدم من به‌گرداب حیرت فرو

فشردم ورادست و گشتم جدا
سپردم مراورا بلطف خدا

قصیده

موقع ورود اعلیحضرت امیر امان‌الله‌خان پادشاه فقید افغانستان بایران نظر باینکه قبلا بدریافت ((قلم ودوات طلای مرصع)) مفتخر شده بودم وظیفه دار بودم که اشعاری در تبریك ورود بسرایم. قصیدهٔ ذیل‌را سرودم وبرای روزنامهٔ امان افغان در شهر کابل فرستادم ودر جریدهٔ مزبور به‌درج رسید.

تاجلوه کرد کوکبهٔ شاه نامدار
اقبال رونمود بدین شهرو این‌دیار
ای‌ملك جم بناز براین طالع بلند
ای آسمان ببال براین‌خوب‌روزگار
سلطان راد امیر امان‌اله بـــزرك
از لطف سوی کشورجم گشته رهسپار
دریك زمان شدند مه‌ومهر جلوه‌گر
ری‌زین‌دوجلوه‌سر بفلك‌سوداز افتخار
مهر بلند مرتبه بانوی نامـــور
مـاه سپهر کوکبـه سلطان نامـدار
فرخنده بانوئی که‌ثریا(۱) از آسمـان
اوصاف حسن‌وعفت اومیکندشمار
ای‌شهریار عادل ومحبوب مردوزن
وی دوستدار مردم‌ومحبوب کردگار

---

۱ ـ «ثریا» نام ملکه افغانستان بود

ای عاشق تجدد وای دوستار دین
ای تکیه‌گاه ملت وای نخبهٔ تبار
ای اختر سعادت مشرق زمین که یافت
مشرق زنام فرخ توقدرو اعتبار
تا مژدهٔ وصال توشد زیب گوش خلق
افتاد شور برسر مردم زهر کنار
منت خدایرا که نمردیم واوفتاد
برروی دلفریب توچشم امیدوار
این خانه نیست درخور مهمان ارجمند
هستیم از بضاعت مزجات شرمسار
ای میهمان به‌فرق خلایق بنه توپای
ای پادشه بدیدهٔ مردم قدم گذار
ای خسروی که بهر ترقی ملك خویش
بیرون شدی ز کاخ وسفر کردی اختیار
از بهر عیش ونوش نکردی تواین سفر
رفتی که علم ودانش وصنعت کنی شکار
بودی توازتمدن هرقوم باخبر
گشتی توازسیاست هردسته هوشیار
رفتی بپای خویش بهر کارخانه‌ای
برگشتی فنون وصنایع شدی سوار
شاهان غرب باخبر از عقل ورای تو
بسته به‌خدمتت کمر صدق استوار

آن یك بنام خسرو افغان پیاله گیر
وین یك گشاده دست به درگاه کردگار
ازدیدن شهان و بزرگان باختر
بازآمدی بدیدن یاران دوستدار
ای شاه ملت تو و ایران برادرند
دراین دو اختلاف نباشد به هیچ کار
مذهب یکی نژاد یکی و زبان یکی است
همسایه ایم و یکدله و همزبان و یار
گر مسلمی زرنج بگرید در اصفهان
نالد زدرد مؤمن دیگر به قندهار
باید از اتحاد و وفا این دو مملکت
گردند از حوادث ایام رستگار
ای باد صبحگاه کز افغان همی وزی
از چیست این غم دل و این ناله های زار
یارب به کابل این همه تشویش و رنج چیست
مردم مگر زدیدن شاهند بیقرار
در کابل از فراق امان اله ای عجب
گوئی بگوش میرسد افغان زهر کنار
یکدسته یار محنت و اندوه بی نظیر
یك فرقه پای بند غم و رنج بیشمار
آن پیر سالخورده ز حسرت قرین درد
و آن طفل شیرخواره ز محنت در اضطرار

آن یك دعای شاه کند درنماز صبح
وین باخدا نیاز کند درشبان تار

این گریه میکند که چرا دورشد پدر
وان غم همی خورد که چرا رفت غمگسار

احسنت برچنین پدر عادل رئوف
کورا زجان ودل همه باشند خواستار

ای خاك باطراوت افغان زمین پاك
ای جایگاه عزت وملیت وفخار

خوش باش زآنکه خسرو دیندار میرسد
ازراه دور جانب آن شهرو آن دیار

دارالامان که مأمن آزادگان بود
ازروی شهریار شود رشك لاله‌زار

خسرو بشوید ازرخ مردم غبار غم
مردم رها شوند زتشویش وانتظار

ریحان دوست‌دار که ازراه مرحمت
سلطان بدو دوات وقلم داده یادگار

باآن دوات وخامه زروی ادب نوشت
دراین سفر مناقب شاه بزرگوار

تاآفتاب وماه بروزوشبان سفر
ازشرق سوی غرب نمایند اختیار

فرخنده موکب شه افغان ازین سفر
خوشدل رود بسوی وطن شادو کامکار

در گلزار بانتظار بهار

(این مسمط درکتاب باغچه ریحان
طبع و نشرشده است)

ای بلبل فرخنده نوازار چرائی
محزون زچه‌ای مضطروافکار چرائی
ازفرقت گل خسته وغمخوار چرائی
بارنج و غم ومحنت بسیار چرائی
تاچند سرشك آوری ازدیدهٔ خونبار

گرداد خزان باغ ترایکسره برباد
خوش باش که‌روزی‌شوی‌ازرنج وغم‌آزاد
گردد چمن‌و باغ پرازسوسن‌وشمشاد
آبادشود سربسر این باغچه آباد
گلزار شود خوبتر ازکلبهٔ عطار

امروزگرت نیست‌بجز ماتم‌وشیون
فردابوزد باد بهاری سوی گلشن
باغ‌و چمن ودشت شود جمله‌مزین
لیکن دوصدافسوس که درکشور بهمن
ازکیدعدو روزخوشی نیست‌پدیدار

گلزار وطن دستخوش‌باد خزان است
ازهر طرف آثاروغم رنج‌عیان‌است
چشم‌وطن ازدرد والم‌اشك‌فشان‌است
اشك‌است که‌ازدیدهٔ‌احباب‌روان‌است
رنج است که‌بارد سوی‌ماازدرودیوار

در راه طلب کوشش ما جمله هدر گشت
اقبال زمـــــاغمزدگان یکسره برگشت
از باد خزان گلشن ما زیر و زبر گشت
قوت دل ما روز و شبان خون و جگر گشت
برخویش ندیدیم بجز محنت بسیــــار

ای هموطنان چند گرفتار هوائیــــد
تا کی ز پی کشمکش ما و شمائیــــد
بایکدگر از روی وفا جهد نمائیــــد
شاید گره از کار فرو بسته گشائیــــد
باشد برهیم از ستم چرخ جفــــاکار

تا چند به‌هم بی سببی جنگ نمائیـــم
تا چند در حیله و نیرنگ گشائیـــم
دور از خرد و دانش و فرهنگ چرائیم
زشت است که پیوسته سوی ننگ گرائیم
حیف است نباشیم بهم‌یار و وفــــادار

خواهیم گر آباد شود کشور ایـــــران
وین ملك دگر باره شود رشگ گلستان
بایست شدن متحد و یکدل و یك جان
باید که ز غفلت همه باشیم گریـــــزان
و ز جان بنمائیم در اصلاح وطن کار

(سال ۱۳۳۵ مصادف با خلع تزار امپراطور روس)

بهاریه

نوبهار آورد سوی عاشقان پیغام یار
مرحبا ای نو بهار

روح آزادی زدود از چهره کشور غبار
مرحبا ای نو بهار

روح آزادی بجسم خستهٔ ایران رسید
مردگان را جان رسید

نفخهٔ امید کرد از گلشن ایران گذار
مرحبا ای نو بهار

از فراق روی گل ای بلبل افسرده حال
زین سپس دیگر منال

غنچه بگشاید دهان گردد گلستان پر نگار
مرحبا ای نو بهار

ساخت مارا کامکار اعدای ایران راز بون
آسمان نیلگـــــون

باش هان ای آسمان مانند ایران کامگار
مرحبا ای نو بهار

روزگار ملك اگر چندی زمحنت تیره گشت
اینك آن محنت گذشت

درس عبرت خواندمی بایدز کار روزگار

مجلس ملی ایران یابد از نو افتتاح
میرسد روز فـــــلاح

درگه سیروس اعظم بازگیرد اعتبار
مرحبا ای نو بهار

این زمان ازجان ودل بهربقای‌مجد ونام
کرد باید اهتمـــــام
ورنه‌ما را دست‌گردون سازدازنوخاکسار
مرحبا ای نو بهار

گرهمی خواهیم کار ملك را نیکو کنیم
سوی دانش رو کنیم
زآنکه‌بی‌دانش‌نگردد رکن‌کشوراستوار
مرحبا ای نو بهار

ای خوش‌آنروزی‌که برتابد بمرز مملکت
آفتاب معـــــدلت
اختر نحس از سپهر ملك گردد رهسپار
مرحبا ای نو بهار

ای‌خوش آن‌روزی که‌شیرین گردداز‌ما‌کام‌ملك
زنده گردد نام ملـــــك
درجهان زایرانیان ماند به‌نیکی یادگار
مرحبا ای نو بهار

این‌زمان بیرون نگردد جز‌راه اتفـــــاق
ماه‌کشوراز‌محـــــاق
اتفاق است‌آنکه سازد مملکت رارستگار
مرحبا ای نو بهار

ای‌وطن ریحان سراید بهرت ازروی نیاز
شعر های جان گداز
بوکه ازگفتار من کام توگردد خوشگوار
مرحبا ای نو بهار

ظهور لنین و آغاز دوستی ایران

با اتحاد جماهیر شوروی

قبل از جنك بین‌الملل اول موقعی که نیکلا تزار درکشور روسیه سلطنت می‌کرد دولت روس نسبت بممالك همجوار بخصوص ایران پیوسته اجحاف و تجاوز می کرد و بعداً معلوم شدکه دولت مزبور با دولت انگلیس طبق قرارداد محرمانه مملکت ایران را به دومنطقه نفوذ بین خود تقسیم نموده‌اند.

درآخر جنك بین‌الملل اول اتفاق فوق العاده ئی رخ دادکه نقشه ها را بهم زد و اوضاع را دگرگون ساخت وآن این بود که مردی در روسیه ظهور کرد موسوم به لنین و آن مرد پس از زوال رژیم استبداد حکومت جدید سوسیالیستی درروسیه تشکیل دادکه‌تابحال مستقر وپایدارمانده‌است.

بین کلیهٔ ممالك عالم دولت ایران اولین دولتی بود که دولت مزبور را برسمیت شناخت و یکی از رؤسای عالیمقام وزارت خارجه ایران را بمسکو اعزام داشت وتقاضا نمودکه دولت روس نیز نماینده بایران اعزام دارد.

درآنموقع من روزنامه گل زرد را می نگاشتم و روزنامهٔ مزبور همیشه با استبداد وبامداخلات خارجی درامور ایران مخالفت می کرد. مقارن‌عزیمت نماینده ایران بروسیه اشعار ذیل را سرودم و در روزنامه گل زرد شماره ۲۲ مورخ بیست وپنجم ذیقعده ۱۳۳۸ قمری درج ومنتشر ساختم. درضمن اشعار مزبور بدون توجه بمرام و مسلك حکومت جدید روسیه‌که تا آنزمان کسی از جزئیات آن اطلاعی نداشت شکایت ملت ایران را از رفتار و رویه حکومت استبدادی تزار شرح دادم.

خوشبختانه دولت روسیه تقاضای‌دولت‌ایران‌را قبول کرد وکاپیتولاسیون وسایر قراردادهای تزاری را لغوساخت ونمایندهٔ عالیمقامی موسوم به‌رتشتین که از نویسندگان نامی‌روس بود بایران‌فرستاد. ازقراری که‌یکی ازاساتید زبان

فارسی دراتحاد جماهیر شوروی به نگارنده مرقوم داشته است در مونوگرافی لنین که درمقبرهٔاوموجود است بدین قصیده اشاره شده است.

در زمان لنین دوستی فوق العاده صمیمانه بین ایران و اتحاد جماهیر شوروی برقراربود واخیراً نیز درنتیجهٔ مساعی شاهنشاه ایران بهترین مناسبات بین دولتین برقرارمیباشد واین دوستی بنفع هردو ملت میباشد.

تا یکی سرگرم جعددلبرورخساریار
از ره عبرت یکی بنگربکار روزگار
آسمان از آه مظلومان سراسر تیره رنك
دشت ازخون جوانان جمله پرنقش ونگار
ما در دهرازغم فرزند آدم دلپریش
چشم گردون درهوای بیگناهان اشکبار
اشك چشم است آنچه بینی اختراندرآسمان
خون خلق است آنچه یابی لاله اندرلاله‌زار
این بود خون گلوی کشتگان بیگناه
وآن بود اشك دوچشم مادران داغدار
ابراگرزین پس بدشتستان نبارد باك نیست
زانکه هامون رابود سیلابهٔ خون آبیار
بنگری هرسو نبینی جزشهیدان نژند
روکنی هر جا نیابی جزقتیلان نزار
خواهرازمرگ برادرمضطرواندوهگین
زن زهجرروی شوهرموپریش ودلفگار

در کنار بیدلان جاری سرشك اندرسرشك
برعذار خستگان پیدا غبار اندر غبـــــار
این نه خود مردم برنج اندر که‌در رنجندنیز
مرغکان اندرصحاری ماهیان اندر بحار
ماهیان دلخسته از دریا نوردان جسور
مرغکان سرگشته ز آتشبارهای جان شکار
باغبان دهر اگر نالد زغم‌نبود شگـــــفت
زانکه نخلستان امیدش زیان آورد بار
کر شودگوش فلك از ناله های دلخراش
ترشود روی زمین از گریه های زار زار
ای چه نیکو شد پدید آثار صلح و اتحاد
وی چه خوش بگرفت بازار تمدن اعتبار
ای‌خوش آنروزی که گرددنام‌زشت‌جنك‌محو
در جهان یکسر بنای صلح گردد استوار
میشود بر پا بنای صلح‌گر بخت بلنـــــد
با لنین گردد موافق بـا هوادارانش یار
سائس دانشور آنمرد هنرمندی کـــــزو
اوفتاده ناکسان را بر دل و برجان شرار
آن‌نخوانده غیردرس مهرورأفت‌هیچ‌درس
وان نکرده غیر خوبی و نکوئی هیچ کار
کیست این مرد هشیورچیست‌این فکربزرك
دفتر گیتی بنوشته است ازینسان یادگار

این نه خود فرزند روس ازدانش‌او بهره‌ور
مردم هر کشور از نور دهایش کامگار
خاصه آنان کز شکوه و یمن اقبال. بلند
گشته با روسیه آن اقلیم فرخ همجوار
مردم ایران همه از جان و دل گردیده‌اند
بهر آزادی واستقلال یکسر بیــــــقرار
ای لنین ای نیك مرد مهربان کز لطف تو
زین سپس گردند گرك و بره باهم یار غار
پیك‌ما سوی‌تو آمدوین زمان ماروزوشب
بهر پیك تو همی داریم چشم انتظــــار
خود تو دانی ای لنین کاین ملك‌آزاد قدیم
کاین‌چنین‌امروز گشته درجهان بی‌غمگسار
باشکوه آنگونه بوده‌است‌او که‌مردان‌بزرك
از شکوه و قدرت او میگرفتند اعتبار
ای عجب امروز بنگر کاندرین گلزار نغز
جای بلبل زاغ آمد جای‌گل بگرفت خار
می‌کند دست قضا ما رابهر سوبی نصیب
می نهد رنج و بلا ما را بهر جا در فشار
شرح حال کشورمارا بخوان واشك ریز
داستان محنت ما را بدان و خون ببار
ناگرفته لب هنوز از شیرمام انقــــلاب
روبهان اجتماعی جسته باما کارزار

گـاه بود ستیم ما مقهور سربازان ژرژ
گاه ماند ستیم ما منکوب سالدات تزار
هست بهر کشتن شمع وچـــــراغ پیرزن
گروزد برمرز وبوم ما نسیم از کوهسار
هست بر اوضاع ما خندد اگر رعد خزان
هست براحوال ماگرید اگر ابربهـــــار
گرچه بوده کشور ما جای کسب معرفت
ورچه باشد طفل ایران فرهمند و هوشیار
علم‌پنداری که‌ننهاده دراین کشور قـــــدم
صنعت ازاین خاك پنداری که ننموده گذار
کارگربیکار ودست خود نهاده روی دست
برزگر غمناك و برچهره زرنج وغم غبار
اولیای کشور ما جمله اندر نفع خویش
دوستان را دشمن وبیگانگان را دوستدار
داستانها می‌نوشتم گر قلم آزاد بــــود
یا زبان راخودنبود از شرح این گفتارعار
زین حدیث مختصرواقف‌شوی برحال ما
گرچه‌ننوشتم‌زحال‌وماجرایك‌ازهــــزار
گر کنم‌من بیش‌ازین‌تشریح‌این‌وضع خراب
نامه میگردد پریشان خامهٔ‌گردد شرمسار
می کندریحان‌بیان اوضاع این‌ملك‌خراب
باکلامي شورخیز وبابیاني سوگــــوار

می نویسم نامه باخون دل وبااشك چشم
تا فرستم ارمغان سوی تو ای والاتبار
ای فروغ صلح دنیاراز عدل آبـــــادکن
چهرهٔ گیتی گرفت از محنت و ماتم غبار
تابود فکربشر پیوسته آزادی طلـــــب
تا بود مرد هنر بر عزم خویش امیدوار
خصم آزادی هماره باد مقهور ونژند
نیك خواهان بشر را بخت ودولت بادیار

بشقاب پرنده

ایا بشقاب پردار عزیـــزم
رفیق دلستان یار عزیزم

بسا اوقات در یاد توام مـــن
بفکر اصل و بنیاد توام مـــن

نباشم گر چه من آگه زکارت
ولی باشم هماره دوستدارت

تو آن یاری که مشهور جهانی
بشرق و غرب مرکب میدوانی

گهی در گوشه‌ای گردی پدیدار
ز دیدارت شود هر کس خبردار

همه مبهوت در کار تو باشند
بفکر کشف اسرار تو باشند

یکی گوید که تو از خاك روسی
یکی گوید ز نپتون یا ونوسی

یکی گوید ز امریکاستی تـــو
بگاه رزم بی پرواستی تـــو

یکی گوید که از هندوستانی
ز اهل معرفت دل مـــی‌ستانی

یکی گوید که از اقلیم چینی
زگلزار حقایق خوشه چینـــی

یکی گوید ز سمت مغرب آئی
یکی گوید زمشرق رونمائی

یکی گوید که رنگ تو سفیداست
بدن لرزنده‌همچون شاخ بیداست

زند هر کس ز بهرت حدس هائی
ز هر گوشه برون آید صدائی

ولی اینها خیالاتی است موهوم
حقایق بهر مردم نیست معلوم

ز کنه کار تو کس با خبر نیست
زجولا نگاه تو پیدا اثر نیست

ندارد کس خبر از را کبانت
نه آگاه است از راز نهانت

ندیدم یك نظر من پیکر تـــو
نه یك شب آرمیدم در بر تو

نمیدانم‌چه نوعی و چه جنسی
زنی یامرد ـ جنی یاکه انســـی

ندانم من که شرح حال توچیست
چه باشد نقشه و آمال تو چیست

نمیدانم که ای یا چه فنی تـو
همین دانم که محبوب منی‌تو (۱)
تورا این بس که آزاری‌نداری
بکار این وآن کاری نداری
دریغا بر تو مارا دسترس نیست
وصال تونصیب هیچکس نیست
بسی اسرار درگیتی نهان‌است
که علم از درك آنها ناتوان است
کسی نبود ز راز دهر آگـاه
کندهرکس حدیث از روی‌دلخواه
نداندکس که‌کم‌و کیف‌چون‌است
زحدعلم ودانش چون برون است
بشر هر چند مخلوقی شریف است
ولی نزد طبیعت بس ضعیف است
زبس‌طماع‌ومغروراست‌وخودخواه
بود اکنون بفکر سلطهٔ مـــــاه
نگشته در جهان نایل بـه آمـال
سوی افلاك بگشاید پر و بـال
بکار خویش یارم نـاتوان است
ولی سرگرم کار دیگران است
بزن‌درجا که‌این ره بس‌دراز است
ره مقصود بر رویت فـراز است
تو کاندر کار خود زار و ضعیفـی
چرا در فکر آزار حریفـــــی
بدست آور دوای دردهـــــارا
مکن اوقات خودضایع خدا را
بکن فکری بحـال مستمندان
مزن بیهوده مشت خود به سندان
بود صعب العلاج امراض بسیار
تو باشی در پی تسخیر اقمـار
مزن بیهوده ایـــــدل لاف‌دانش
که در این صحنه بد دادی نمایش
تو پنداری که در دانش سراستی
ز هر نـادان ولی نـادان ترستی

۞ ۞ ۞

الا ای لعبت نـادیدهٔ مـــــن
شفا بخش دل شوریدهٔ مـــــن

---

۱ ـ مولوی میفرماید .
من نمی‌دانم که ئی یا چه فنی
اینقدر دانم که محبوب‌منی

ز راه لطف سوی من گذر کن
مرا ازسر کارت با خبر کـــن
نیابی همچو ریحان دوستداری
رفیق مهربانی غمگســـاری
مگردان رو مشواز من گریزان
که خواهان توام من از دل‌وجان
اگر بازار بخت من کساد است
ولی روحم ز یمن عشق شاداست
اگــر آواره و بیخـانمـانـــم
زدست نـاکسان اندر امانـــم
نمی باشد مرا گر منصب وجاه
بود لیکن فراغت وفق دلخواه
اگر یاری و انصاری نـــدارم
چه غم چون بـا کسی کاری ندارم
و گر اندر بساطم سیم وزر نیست
بمال دیگرانـم هم نظر نیست
مرا باشد شرافت در مناعت
ز هر گنجی بود بهتر قناعت
هر آنکس اهل حرص وآز باشد
به نزد خلق مشتش باز باشد
کسی بدبخت‌تر زافزون‌طلب نیست
چواو کس‌روزوشب‌اندرتعب‌نیست
نه هر گزدر جهان سامان پذیرد
نه درد حرص او درمان پذیرد

✩ ✩ ✩

مرا چون مردم دیگر مپندار
که با مردم مرا فرق است بسیار
حریفان جملگی در فکر خویشند
بباطن گرگ و در ظاهرچومیشند
زتزویر و دو رنگی عارشان‌نیست
بجز نیرنگ چیزی بارشان نیست
نباشد هر که اهل مکر و نیرنگ
حنای او ندارد نزد کس رنگ
در آن روزی که‌باتو کار دارند
برای دوستی اصرار دارنـــد
چو نبود با تو دیگر احتیاجی
ندارد‌سکه‌ات دیگر رواجـــی

بود این عهد عهد و روزگاری — که نتوان داد دل بر هیچ یاری
اگر یار تو بی آزار باشـــــد — ترا بخت و سعادت یار باشد
در این عهد و زمان هرگز مپندار — که بر دارد کسی از دوش تو بار
و یا هنگام رنجوری و حرمان — فراهم کس کند بهر تو درمان
و گر بد گو کند از تو نکوهش — کند بهر دفاعت سعی و کوشش
و یا هنگام فقر و رنج و ذلت — دهد قرض و نماید رفع علت
و یا در ماتم و در سوگواری — بریزد اشك بهر غمگســــاری
همین بس کاندر این آشفته‌بازار — بدســت آری رفیقی نیك کردار
نباشد بار دوش اندر رفاقت — تراباشد امین و با صداقـــــت
تمام اروفق دلخواهت نباشد — همین بس‌مانع راهت نبـــاشد
وراین اوصاف نبود در وجودش — بود درعرض هم بود و نبودش

✡ ✡ ✡

خوشا روزی که من روی توبینم — گلی از گلـشن رویـت بچینم
خوشاروزی که‌گردم من سوارت — بدست خویش گیرم من مهارت
کشم من دست بربال و پر تو — ببوسم پیکر پـرزیـــــور تو
امیداست آنکه هنگام مـلاقات — مراباخـود بـری طرف سمـوات
چوخالی باشد آن وادی زاغیار — مناسب تربود دیدار دلـــــدار
به‌ایزد گویم ای رب توانـــــا — که‌میباشی به جزئیات بینـــــا
توکردی خلق‌این دنیای دون را — آقامتگاه خلق پرفســـــون را
بجانان‌درس‌طنـــــازی تودادی — به عاشـق فکرجانـبازی تودادی
فروغ برق و نورآتم از تست — مدار صلح‌و جنگ مردم‌از تست

چوهنگام خروج از بطن مادر — بود تقدیر هر کس ثبت دفتر
بود از چهرهٔ هر کس پدیدار — که نیکوکار باشد یاکه بدکار
دگر چون میتواند بود معقول — که‌در اعمال خود باشیم‌مسئول
بود وضع جهان بسیار در هم — رفاه از بهرکس نبود فراهم
مرااز درگه تو یك تقاضاست — برآور این تفاضابی‌کم‌و کاست
فراهم ساز یك توپ آتمیك — بکن از عرش بر این خلق شلیك
بساط دهر را زیرو زبرکن — جهان‌را خالی‌از نوع بشر کن
نه‌بر مسجد کن ابقا نه‌کلیسا — نه بر مسلم ترحم کن نه‌ترسا
مکن تردید دراین کار باری — کز این بهتر نباشد هیچ‌کاری
تمام مردمان از یك قماشند — همه بدخواه وکجرفتار باشند
نباشد دردل‌کس رحم و انصاف — جهان غرق‌است‌دربیدادواجحاف
دراین عالم مساواتی نباشد — بحال کس مراعاتی نباشد
یکی‌راخنگ‌دولت زیرران‌است — یکی سرگشته بهرلقمه‌نان است
یکی را باشد اندر زیر پاگنج — یکی‌روز وشب اندر محنت‌ورنج
زعشق ودوستی دیگر اثر نیست — بحال شاعر مسکین نظر نیست
من‌اندر گوشه‌ای مغموم و ناکام — حریفان گرم‌عیش ازصبح تا شام
نمایم شکر الطاف تویارب — کنم تعریف اوصاف تویارب

مهمانی شعرا

(درسال سوم جریده گل زرددرج شده است)

روز جمعه چنانکه میـــدانی
رفته بودیم مابـــه میهمانـی
جمع بودند دوستان گرام
جملگی از برای صرف طعام

آن یکـــی شاعـری هنر پرور
واندگر فاضلی سخن گستـــر
درلب حوض دست خود شستیم
بعداز آن دور سفره بـنشستیم

دور سفره شدند یاران جمع
همچو پـروانه گرد شعلۀ شمع
جمـلگی از شراب معنی مست
هریکی قاشـقی گرفـته بـدست

بود در پیـــش سینۀ یـــاران
حولـه‌های سـفـید آویـــزان
ابتدا با پنیرنان خوردیـــم
آب یـخ را در استکان خـوردیم

بود درسفره کشك و بـادمجان
بوددر قیمه لیموی عمـــان
تره حلوا بسی معطر بـــود
همه‌اش زعفران وشکر بـود

شربت آلبالوی رنـــــگین
برد از اهل معرفت دل و دیـن

یکی از دوستـــــان دیریـنه
کرد خـودرا فدای خاکیــــــنه

زد بمرغ آن رفیق ضربت را
دیگری سرکـشید شـربت را

بعد صرف طعام بی تـشویش
گفتگوی سیـاسی آمدپیــــــش

یکی از دوستان نیک‌خصـــــــال
داد اینگونه شرح وبسط مقال

گفت با آنهمه فـــــداکاری
غربت و محنت و گرفتاری

آنهمه درس خواندن شب و روز
حبس تاریک‌ماندن شب و روز

از چه دولت بفکر ملت نیست
درپی دفع هر مذلت نیســـــت

کار کو از بـرای کارگـران
کومساوات کاسب واعیـــــان

خبر از اکتشاف معـدن نیست
کس زفردای خویش ایمن نیست

راه افتاد آنهمه جنجـــــال
از پی اکتشاف نفت شـمال
گشت پیدا نه معدن‌نفتــــی
نه‌بتن از خلاق زربفتـــی

وعده دادند درکمال خوشی
که شود آب شهر لوله کشی
لیك در شهر لوله پیدا نیست
غیر مکروب درآب اصلا نیست

کوچه‌ها میشوند کی اسفالـت
کی‌شود رفع مکرب تب مالت
گاه طاعون کند ظهور اینجا
گه وبا میکند عبور اینجـــا

گاه اسهال قتل عام کند
یك‌به یك خلق را تمام کند
اثر از وعده‌ها نگشت پدید
بلکه برعکس شد فساد شدیـد

کوچه‌ها پربود زکور و کچـل
چهره‌ها مبتلا بزخم و دمـل
در ولایات حاکم سر سخت
رشوه خواهد زمردم بدبخت

روزو شب مردمان در آزارند
همه از دیده‌اشك خون بارند

گاه آژان ، سراغشان آید
تاکمی وجـــه نقد برباید

گاه امنیه میرســد از در
بزند تا بجیب مشتــی زر

اسم مشروطه رفته است از یاد
باد یادش بخیر استبــداد

این وکیلان وکیل خلق نیند
همه جز فکر دلق و حلق نیند

تارواج است رشوه در کشور
نشود کار ما از این بهتر

دیگری گفت در ده قشلاق
زده مالك به زارعی شلاق

از چه‌رو مالکین بی انصاف
بر عایا چنین کنند اجحاف

و اندگر گفت آمده سیلاب
گشته بس خانه‌ها زسیل خراب

برده سیلاب نصف شمیران را
کرده تهدید شهر تهران را

سیل‌گیر از چه‌رو بنا نشود
کارها وفق میـــل‌ما نشود
باید اندر جریده کرد اخطار
تا که دولت همی شود بیدار

فکر اصلاح کارها بکنـــد
غفلت وتنبلی رها بکنـــد
مختصر چون غروب شدنزدیک
شدهوا سرد و اندکی تاریک

همه از جای خود تکان خوردیم
سوی تهران هجوم آوردیـــم
گفت ریحان صحیح فرمودید
راه حق و صواب پیمودید

لیک این حرفها اثر ندهـــد
این چنار کهن ثمر ندهـــد
روز بعدآفتاب کرد طـــلوع
شد همه کارها دو باره شروع

همه مشغول کار گردیدنـــد
بخر خود سوار گردیدنـــد
جملهٔ حرف ها فرامش شد
آتش طبع نیز خامش شـــد

ذوقافیتین

هنگام خشکسالی درخانه فقرا

زن‌باشوهر:

ای شوهر مضطر پریشـــــان
تاچند کنی فغـــــان‌و زاری
بر خیزو برو بنام احســـــان
از خلق طلب نمای‌یـــــاری
برگوی که‌ای بزرگـــــواران
کو رسم وفا و غمگساری
یك‌روز ودوشب بود که بی نان
طفلان مراست بیقراری
رحمی بکنید برضعیفان

با خلق نما چنانکه دانی
از سختی ما حکایتی چند
بنمای ز رنج زندگـانی
با سوز درون شکایتی چند
بر حـــــالت خویش ناتوانی
میکن تو طلب عنایتی چنـد
شاید که کند کسی نهانـی
برخسته دلان رعـایتی چند
شاید برهیم از غم نان .

شوهر با زن :

برما نکند کسی ترحم
هان ای زن پاکدل چه گوئی

کس گوش نمیکند تظلم
از سخت دلی وتند خوئی

بهری نرسد بما زمـــــــردم
جز بدمنشی و زشت روئی

آوخ که شده استمردمی گم
جز نام نمانده از نکوئی

نبود زکسی امید احسان

هیهات کنم چه خاك برسر
زین مردم دون از وفا دور

ما در طلب معاش مضطر
افسرده و ناتوان و رنجور

از بانك نشاط گوش ماکر
ازرنگ سرور چشم ماکور

وین مردم بیخبر زکیفر
پیوسته فتاده مست و مخمور

بنگرچه ستمگر است انسان

خروس صبح :

بیهوده مدار ای خردمنـــــد
تشویش ز درد بینوائـــــی
با محنت خویش باش‌خرسند
روزی برسد زغم رهائـــــی
میدار امید بر خداونـــــد
مأیوس زلطف حق‌چرائی
باشد ایزد رئوف و رحمان

باران رحمت :

درویش زسوز دل بنالید
با حالت زارو چشم‌خونباز
دیری نگذشت تابگـــــردید
ابری سیه از افق پدیدار
ازدیدن ابر زن بخندیـــــد
گوینده بمردك دل افکار:
کای‌مرد مباش هیچ نومیـد
از رحمت کردگار دادار
بنگر که همی رسید باران

الدوپا

درمسافرت به اسپانیادر شهر بخاربست پایتخت رومانی نزدخانم آنااصلان متخصص طول عمر رفتم‌ودوای‌اعاده جوانی رابمن تزریق کرد .یکی‌از دوستان من‌در ایران پس از اطلاع ازاین موضوع بمن نوشت که اخیراًدر انگلستان داروئی تهیه شده‌برای معالجه فلج‌پا ودر بیمارستانهای آمریکا آنرا در مورد یك پیرمرد هشتادو چهار ساله که‌مدتها دچارفلج بود بکار برده‌اندو آنمردشفایافته است‌ولی‌قوای‌جنسی‌او بحدی‌زیادشده که‌تمام‌روزدربیمارستان‌دنبال‌دختران‌جوان افتاده است .نام‌آن دارو الدوپامی‌باشد .اشعارذیل‌رانیزبرای من‌نوشته بود .

نمودم بر تو اهـدا الدوپارا
که گیری در بغل جنس دوپا را

هوس رانی کنی‌در باغ‌و بستان
بدست آری مکان با صفا را

به‌بندی دل بطاق ابروی یار
بنوشی ازلبش آب بقـــــارا

بگیری کام‌دل درهر دیاری
نهی بیرون زمرز خویش پـا را

تمام مشکلاتت میشود حل
خوری چون داروی‌مشکل‌گشارا

مرو دیگر بنزد دکتر اصلان
تناول کن همیشه این دوا را

مده دیگر بخود ره غصه‌و غم
مبدل بر عروسی کن عزا را
بشرط آنکه‌گاه عیش و عشرت
هماره آوری برياد ما را

درجواب اشعار ذیل راسرودم وبرای اوفرستادم :

زراه دور کردی یاد مارا
نمودی بهرم اهدا الدوپارا
بدین دارو نمودی رهنمائی
که‌گیرم در بغل جنس دوپا را
هزار احسنت بر هوش‌تو بادا
بنازم اینهمه لطف و صفا را
بود این الدوپا مطلوب عشاق
کند دلشاد هم ما هم شما را
اگر جبریل از آن قدری بنوشد
فریبد حوریان مه لقا را
ور ازآن بودی آگه ابن سینا
نمودی پاره اوراق شفا را
گرفتم این دوا باشد موثر
دهد قوت فزاید اشتها را

جوانی رو کند بر ما دوباره
کند از بهر عشق آماده مارا
چگونه باتهی دستی توان داشت
امید وصل یار دلربا را

دومشت زرمرا نبود چو در چنگ
بچنگ آرم چسان زلف دو تا را
زعشق و دوستی دیگر اثر نیست
نباشد ارزشی عهد و وفا را

بدون زر نیاید کاری از دست
زبدو کار دانم انتها را
بجای دارو اربودی مرازر
شفا دادی تمام دردها را

مرفه مردمان هرگز ندانند
چه باشد حال خلق بینوا را
ازان ترسم که روزی موج آلام
دهد بر باد این کهنه بنا را

امیداست آنکه باشی خوشدل و شاد
خداوندا اجابت کن دعا را

ماه رمضان

درسال قحطی

ای‌دوست بده مژده که ماه رمضان است
ماه رمضان است
شد وقت دعا خواندن‌وهنگام اذان است
ماه رمضان است

باشد رمضان بهر همه خوب و گرامی
از عالم و عامی
ماه رمضان باب دل پیرو جوان است
ماه رمضان است

در ماه مبارك شود از لطف خداوند
دلها همه خرسند
الطاف خدا شامل مخلوق جهان است
ماه رمضان است

مردم همه رفتند به تجریش وبه قلهك
در ماه مبارك
تجریش مکان همهٔ روزه خوران است
ماه رمضان است

رندان همه گشتند در این ماه به یکبار
بی بنیه وبی‌بار
ازضعف قد روز خوران همچو کمان‌است
ماه رمضان است

امسال دریغا نکند هیچکسی یـــــاد
از دکهٔ قناد
هرکس نگری در طلب لقمهٔ نان است
ماه رمضان است

امسال دگـــــر هیـچ ز آواز خبـر نیست
از ساز اثر نیست
هر خانه پر از غلغلهٔ فاتحه خـوان است
ماه رمضان است

ای وای کـه از مردن بسیار فقیـــران
عالم شده گریان
غسال هم از مـاتم ایشان بـه فغان است
ماه رمضان است

از قحطی و از سختی و از ناخوشی امسال
ملت شد پا مال
خو ناب دل از دیدهٔ مخلـوق روان است
ماه رمضان است

زارع شده بهر سحری زار و پـــریشان
انگشت بدندان
و ان محـتکر خیره سوی کعبه روان است
ماه رمضان است

باشند ز عسرت همه ماه رمضـــان زار
مغموم و دل افکار
جز آنکـه ز شب تا بسحر سور چران است
ماه رمضان است

ریحـان چه دهی شرح پریشانی و حرمان
بـا دیدهٔ گریان
آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است
ماه رمضان است

غزل

آنچه‌از جور وجفا میرسد ازیار،را — نرسد هیچگه از دشمن خونخوار مرا
ترك گفتندمراجملگی‌از دشمن‌ودوست — دور شد یار و نشد دور غم یار مرا
صبح امید من ازدوری‌تو گشت سیاه — ای رخ دلکش تو شمع شب تار مرا
زتو دائم ستم وناز زمن عجز و نیاز — این سزاوار تو وان است سزاوارمرا
کار عشاق وفا دار بسامان نرسد — اندرین کار بود تجربه بسیار مرا
منبع صدق‌و صفا هستم وازمهرووفا — دارم اکسیر ولی نیست خریدار مرا
ای نگاری‌که ،راعمربیاد توگذشت — بعد من‌گاه بگاهی تو بیاد آر مرا
نه امیدی ونه بیمی نه‌نشاطی نه‌غمی — فکر تو کرد زهر مشغله بیزار مرا
ای طبیب دل رنجورچه اندرز دهی — نیستی با خبر از حال دل زار مرا
سیل‌خون‌گشت روان‌زآب‌دوچشم‌ترمن — آسمان شد سیه از آه شرر بار مرا
سرنوشت من‌ودل‌دست‌قضاوقدراست — نیست با حکم قضا قدرت‌پیکار مرا
نیستم درپی تزویروریا چون دگران — زآب وخاك دگری ساخته‌دادار مرا

همچوریحان‌شدم‌آواره زهرشهرودیار
تا که با عشق تو افتاد سر و کار مرا

غزل

یار او بودم و آن یار مرا یار نبود — در سرا پردهٔ دل محرم اسرار نبود

آنقدر وصف مکن از گل و گلزار جهان — اندرین گلخن ویرانه بجز خار نبود

عرضه کردم برهر طایفه کالای وفا — هیچکس در همه آفاق خریدار نبود

همه جا یافتم آثار تباهی و نفاق — از وفا داری ومهر و ادب آثار نبود

بشنیدم همه جا درد دل خلق جهان — کس ندیدم بغم و رنج گرفتار نبود

عقل شدمات از این خلقت ناباب ایکاش — اندرین بزم ز روز ازلم بار نبود

کس چومن عاشق آن دلبر فتانه نگشت — کس چو او از من دلباخته بیزار نبود

بود دشوار فراق رخ تو ای دلدار — جان سپردن زغم هجرتو دشوار نبود

قهر تو تا ابد الدهر چرا ماند بجای — ایکه یك لحظه مرا مهر توپادار نبود

محو رویت شد و جان داد به عشقت ریحان
بهر این عاشق مسکین به از این کار نبود

غزل

بسینه عشق نگاری که داشتم دارم
ز هجر او دل زاری که داشتم دارم

برای وصل تو ازجان دریغ نیست مرا
که با توعهد وقراری که داشتم دارم

نیافتم ثمر از باغ عارض تو ولیك
بپا ز هجر تو خاری که داشتم دارم

به ازغم تو کجا همدمی بدست آرم
انیس لیل و نهاری که داشتم دارم

هنوزنیستم ازلطف ورحمتش مأیوس
بکوی دوست گذاری که داشتم دارم

به تنگنای جهانم اسیر و باکی نیست
هنوز راه فراری که داشتم دارم

از ین تمدن جانکاه من گریزانم
مکان بگوشه غاری که داشتم دارم

ز جور و کجروی روزگار در رنجم
به دل ز غصه فشاری که داشتم دارم

ز همرهان منافق مکدر است دلم
بلوح سینه غباری که داشتم دارم

بجان رسیده ام ازدست مردمان دورنك
ازین گروه نقاری که داشتم دارم

به هیچگه نکشم بار منت این خلق
ازین معامله عاری که داشتم دارم

ز حادثات زمان در پناه باشم از آنك
بشهر عشق حصاری که داشتم دارم

ندید روز خوش اندر حیات خود ریحان
ز درد و رنج شعاری که داشتم دارم

غزل

برای محنت واندوه من دوائی نیست — چنانکه جور تورانیز انتهائی نیست

خروش من دل افلاك را بسوزاند — که سوزناك تراز بانك من نوائی نیست

قدم بنه زشفقت بدیده عشـــاق — که بی وجودتو دراین چمن صفائی نیست

چنان سفینهٔ آمال مانده درگرداب — که رهروان همه گویند ناخدائی نیست

جهان شده است گرفتار ظلم وجور چنانك — گمان کنند دل آزردگان خدائی نیست

علاج درد مگر بمب آتومیك کند — که کار بستهٔ مارا گره گشائی نیست

بهر کجا نگری فقر و مسکنت بینی — تهی زمحنت واندوه هیچ جائی نیست

بیك نگاه دل عاشقان بدست آری — چرا بخواهش عشاق اعتنائی نیست

حیات و مرك بود بهر عاشقان یکسان — بملك عشق بقائی نه و فنائی نیست

توئی که نیست ترحم ترا به جانبازان — منم که جان مراارزش و بهائی نیست

ای آنکه عاشق صادق نه ای منال از رنج — که غیر عشق عذابی و ابتلائی نیست

همین نه رانده زتو راندم گشتم ازهمه سوی — دگر به هیچ کسم درجهان رجائی نیست

چنان بشد متواری زمرد وزن ریحان

که جز خیال تواش یار و آشنائی نیست

(در وصف شهر طنجه مراکش)

غزل

اگر چه لطف و عنایت بماترا نبود | بـراه عشقْ تو جانباز تر زما نبود
توهرچه جور کنی کس ملامتت نکند | ولی ستمگری اینقدر هم روا نـبود
چگونه شرح دهم حال روزگار پریش | که رنج و محنت وماتم یکی دوتا نبود
طبیب از چه نباشد بفکر رنجوران | زحال ما دل توبا خبر چرا نبود
به شهر طنجه قدم رنجهٔ کن ببین چه خوش است | بهشت نیز چنین خوب و دلگشا نبود
هوای ملك مراكش بودنه گرم ونه سرد | در اعتدال از این خوبتر هوا نبود
صحاری است همه سبز وخرم وشاداب | زمین بائر و ویران بهیچ جانبود
بودعمامه بسر اهل شهر را یکسر | بدوششان همه جز جبه وعبا نبـــــود
میان خلق مساوات برقرار بود | زفقر و فاقه بهرگوشه ابتلا نبود
همه مؤدب ومعقول ازصغیر و کبیر | کلامشان بجز احسنت ومرحبا نـبود
تمایل همگان بهرصلح ودوستی است | به جنك وفتنه کسی را بسرهوا نبـــــرد
همیشه شاد وسر افراز باد این ملت | مرابدرگه ایزدجز این دعا نبــــــود
زهجر یار مراسر همیشه زیر پر است | اگرچه خلد برین است دلگشا نبود
بعدل و داد همی کوش ای رفیق عزیز | که ظلم را بجهان هیچگه بقا نبود

نگشت حاجت ریحان روابخاك وطن
بملك غیر هم اقبال یارما نبود

(راجع به‌جزیرهٔ پالما مایورکا در اسپانیا)

غزل

کنون که‌مسکن آن یار پالمه مایورکاست　　سراهواست بدانجا روم که‌یار آنجاست
جزیره ایست پر ازسبزه و شکوفه وگل　　همه‌طراوت ونزهت‌تمام لطف وصفاست
بود بهار وخزان اندربن مکان یکسان　　هوا لطیف ومکان‌امن وشهرروح افزاست
دراین جزیره زباران و ابرنیست اثر　　هماره جلوه کند آفتاب بی کم‌و کاست
بهرکجا بروی نیست جز نشاط و سرور　　بهرطرف نگری عیش‌ونوش حکمرواست
بوقت شب سوی کاباره‌ها نظر افکن　　ببین زهمهمه مهوشان چسان غوغاست
لباسها همه کوتاه و ساق پاها لخت　　تن‌و بدن همه از زیر پیرهن پیداست
بود خلاف نزاکت چنین شدن بیرون　　ولیك یار فرنگی مآب وبی پرو است
بیك اشاره ترا میشود رفیق شفیق　　بیك کنایه به‌کاشانهٔ آیدت یکر است
به‌وقت عصر روانند مرد و زن یکسر　　سوی پلاژ بزرگی که در لب دریاست
لباس عاشق مسکین لباس محنت ورنج　　لباس مردم دیگر همه لباس شناست
یکی نهفته زرو سیم خویشتن در خاك　　یکی نخفته ودر فکر روزی فرداست
دلا بعهد شباب ازدواج می‌باید　　و گرنه موقع پیری مصیبتی برپاست
رفیق تو نبود کس بجز زن و فرزند　　رفاقت دگران فتنه‌است ودرد وبلاست
مباش دلخور ومغموم ودم غنیمت دان　　که‌هر چه هست بعالم دچار محوو فناست

مکن تو شکوه زآئین دهر دون ریحان
از آنکه دیدهٔ سرپاس دهر نابیناست

غزل

جز داغ حسرت‌تو براین دل‌نشان نماند — مارا یکی ستاره به هفت آسمان نماند
ای آفتاب نور میفشان بر آن دیار — کانجاز مهرو عاطفه نام و نشان نماند
جزدوستی وعشق چه‌پاید در این جهان — جاه و جلال پادشهان جاودان نماند
اوراق عمر ماهمه رنج وملال بود — جز شرح دردو غصه دراین داستان نماند
شد گلشن امید خزان از سموم کین — یك غنچهٔ شکفته دراین بوستان نماند
آوخ که‌گشت منشاء هر کار زورو زر — زانصاف‌و عدل‌و داداثر در جهان نماند
حب‌وطن فسانه شده استاندرین زمان — جزحب مال درددل اهل زمان نماند
هر دسته‌ای بقدرت خود گشته متکی — از منطق و دلیل اثر در میان نماند
رفتند دوستان موافق از این سرای — جز مدعی بددل نا مهربان نماند
پرواز کرد مرغ امل ز آشیان دل — جز خارو خس بگوشهٔ این‌آشیان نماند
دیوانه وار سربه بیابان نهاده‌ام — خنك هواست سرگش‌و درکف عنان نماند
فارغ زنیك وبد شدم ای عشق آتشین — در دل امید وبیم بهار و خزان نماند
یك چند نقش روی تو شد میهمان دل — آن میهمان برفت وهم آن میزبان نماند
یك‌آب خوش نرفت فرواز گلوی ما — یك لحظه جان‌ما زخطر در امان نماند
ریحان به‌گریه رازدل خویش فاش‌ساخت — عشقی که داشتم بتو دردل نهان نماند

غزل

تاره در آستان تو پیدا کند کسی — باید هزار حادثه برپا کند کسی
دور فلك بکام کسی یك زمان نگشت — آخر چرا توقع بیجا کند کسی
زاسیب ناکسان نتواند شود خلاص — گر خود مکان به لانهٔ عنقا کند کسی
این دوستان نیند مگر خصم جان ما — ما منتظر که عقده ز دل وا کند کسی
زین مردمان توقع مهر و وفا مدار — از خار کی تدارك خرما کند کسی
ای کاش بسته بود مرا دیده کاین بساط — ارزش ندارد آنکه تماشا کند کسی
ای یار سوز عشق تو آرام جان ماست — این درد نیست آنچه مداوا کند کسی
با مدعی خوش است و به عشاق سرکش است — با این چنین نگار چه سودا کند کسی
خلقند جمله حیله ور و حاسد و دورنك — آن به کزین گروه تبرا کند کسی
با این تمدنی که کشد عالمی بخون — چون راحت و رفاه تمنا کند کسی
بیند بچشم خویش جمال خدای را — گر در دل ستم زده‌ای جا کند کسی
بر مسند جلال و سعادت نهد قدم — گر دل ز هر علاقه مصفا کند کسی
بی لطف حق بما نرسد گوهر مراد — این آن دفینه نیست که پیدا کند کسی

ریحان مدار امید به مهر و وفای کس
عهدی نمانده است که ایفا کند کسی

غزل

به‌امیدی که دست آرم　　مگر گم کرده یاری را
دراین وادی و آن وادی　　کنم طی روزگـاری را
همه جویند در دوران　　منال و جاه بی پایان
نمی‌خواهم من از یزدان　　مگر دیدار یاری را
به‌هر کس دوست گردیدم　　ازاو آزارها دیدم
به هر کس عشق ورزیدم　　خریدم نیش ماری را
من وعشق گل اندامی　　جزاینم نیست اقدامی
نه‌دارم حسرت نامـی　　نه شوق اشتهاری را
مگو ای مدعی دیگر　　زمن کاری نیاید بـر
زعشق و عاشقی بـهتر　　ندیدم هیچ کاری را
دراین وادی بی پایان　　نیابی خاطری شادان
خدایا واژگون گردان　　چنین شهرو دیاری را
من آنمرغ گرفتارم　　که‌روز و شب در آزارم
چودر دل آرزو دارم　　وصـال گلـعذاری را
غمم بردل هجوم آرد　　زهر سو غصه می‌بارد
ندیدم من کـه بـردارد　　کسم از دوش باری را
زبعد من در این بستان　　بکن یادی تواز ریحان
چوبینی در قفس نـالان　　هزار بیقراری را

غزل

زدست ماه رخساری شدم در مشکل دیگر
خدایا از کجا آرم من بیدل دل دیگر
هزاران عاشق مضطر براهش داده جان وسر
کنون افتاده آن دلبر بفکر بسمل دیگر
دراین منزل چوآن مهرو نگیرد با محبان خو
مرا باید نمودن رو بسوی منزل دیگر
نبودی جان اگرحائل وصال او شدی حاصل
که‌جز این جان نا قابل نباشد حائل دیگر
نگر رخسار تابانش نگر چشمان فتانش
توگوئی ساخت یزدانش همی زآب‌وگل دیگر
ازین‌بیچاره‌کش گردون بود دل غرقه‌اندرخون
که جزاندوه روز افزون ندارد حاصل دیگر
مرا زان در مران جانا دل عاشق مرنجانا
که جزآن درگه والا ندارم محفل دیگر
بدان ای بینوا ملت که‌این بدبختی و ذلت
بجز جهل‌و بجز غفلت ندارد عامل دیگر
ازین اوضاع بی‌سامان ندارد شکوه‌ئی ریحان
مرا جز دوری یاران نباشد مشکل دیگر

غزل

دهیم جان بره یار مه لقا امروز
مگر وظیفه خود را کنیم ادا امروز
عجب نباشد اگر یار فکر ما نبود
که آشنا نبود فکر آشنا امروز
هزار رنج و بلا در کمین ما باشد
کسی چگونه کند فکر حال ماامروز
خداست قادر مطلق خداست بنده نواز
خدا چرا نکند فکر حال ما امروز
چه زندگی است که یك روز خوش ندید کسی
چه دوره ایست زغم کس نشد رها امروز
بغیر کوی تو ای یار مأمنی نبود
زدرگه تو نخواهم شدن جدا امروز
زیك تبسم شیرین دریغ کرد آن یار
رسید حوصلهٔ من بانتها امروز
هزار عاشق دلخسته در کمین وپند
کند نگار به ریحان چه اعتنا امروز
مرا زجور تو لبریز گشت کاسهٔ صبر
کنم ز دست تو هنگامه ها بپا امروز

غزل

کنون که دل به غم عشق مبتلا باشد
هزار دام بلا در کمین ما باشد
به عمرخویش دگرروزخوش نخواهد دید
هر آن که با تو پری‌روی آشنا باشد
مکن تو شکوه ز جور نگار ای دل زار
که خون عاشق آواره بی بها باشد
بغیر موج حوادث نیاید اندر پیش
در آن سفینه که بد خواه ناخدا باشد
تو راه دیگر و من راه دیگری پویم
حساب ما و تو از یکدگر جدا باشد
ز راه لطف قدم نه بدیدهٔ عشاق
که بی جمال تو این باغ بی صفا باشد
بگو به مجمع دلدادگان که در ره عشق
کسی نماند که از رنج و غم رها باشد
ز آه مردم مظلوم جان بدر نبرد
هر آن که ظلم کند شاه یا گدا باشد
کسی که‌بی‌زروزوراست عاجزاست‌وزبون
زمانه دستخوش میل اقویا باشد
به قرن بیست دمی شاد کام نتوان زیست
از آنکه طالع ما رو به قهقرا باشد
ز من بگو تو به ریحان خموشی اولی تر
زیارشکوهٔ بسیار کی روا باشد

غزل

فتادم از نظر یار و نیست عار مرا
شهید عشقم و باشد بس افتخار مرا

بطرف تربت عشاق‌خویش کرد گذر
نکرد یك نظر از لطف بر مزار مرا

ز پای تا بسر از سوز عشق شعله‌ورم
علاج کی کند این چشم اشکبارمرا

عذاب‌غربت ورنجوری تن وغم‌عشق
ببین چگونه بود حال و روزگار مرا

برفت یار و نیامد خبر ز جانب او
گذاشت محنت و اندوه یادگار مرا

کجاست یار که بیند ز رنج دوری‌او
چه‌میکشم‌من وچون‌است کاروبارمرا

ز فهم ناقص خود سرفکنده‌ام یاران
گمان کنند خردمند و هوشیار مرا

دریغ ودرد که باهرکه دوستی کردم
نتیجه دشمنی آمد از آن ببار مرا

ز ملك و ملت اسپانیا شدم بیزار
دل از برای وطن گشته بیقرار مرا

بدام عشق شد ستم اسیرچون‌ریحان
شده است بسته زهرسو ره فرار مرا

غزل

چو راند از سر کوی خود آن نگار مرا
شکست در همه جا قدر و اعتبار مرا

ز فرقتش شب و روز اشك خون همی بارم
ز هر کنار روان است جویبار مرا

بسر رسید مرا عمر و آرزو بر جاست
هنوز مانده بره چشم انتظار مرا

بحال من نگرانند مرد و زن یکسر
زنند طعنه ز هر گوشه و کنار مرا

خوشم که یار ستمگر میان دلبازان
برای جور و جفا کرده اختیار مرا

منم که عاشق بی صبر و بیقرار توام
چرا نیاوری ای یار در شمار مرا

کجا روم به که از حال خویش شکوه کنم
بجز غم تو نباشد رفیق و یار مرا

به ترك عشق چرا میدهید اندرزم
که عشق او شده در زندگی شعار مرا

هماره عزم وطن دارم و میسر نیست
رها نمیکند آن زلف تابدار مرا

غزل

اگر هزار هنر من بدوستی دارم
چوبی وفا نیم ای دوستان گنهکارم

روا بود نکند کس نگاهم ازسر مهر
بدین گناه که در دوستی وفا دارم

چورفت یاروزعشاق خویش روی بتافت
دگر چه فرق بود بین یار و اغیارم

زمانه روح مرا در تنور غم بگداخت
نمود چرخ ستمگر ز عمر بیزارم

کجاست بمب اتم تاجهان کندویران
خلاص سازد ازین ورشکسته بازارم

کجاست عالم روشن دلی که‌ازسرمهر
ز چهره پاك کند اشك چشم خونبارم

زهر رهی که برفتم نبود جز بن بست
به هر که دل بسپردم نگشت دلدارم

زیار چون‌شدم آزرده دل دهم بچه کس
چو از دیار شدم رانده رو کجا آرم

بدرس و بحث نباشد دگر مرا رغبت
بکار عاشقی آماده تر ز هر کارم

ز کوی یار یك ارزن وفا نمی‌روید
مرا نگر که از آن در امیدها دارم

تو شکرین لبی ای ماهرو ولی منهم
بسان شهد بود بر گزیده اشعارم

اگرچه‌مشکل کس حل نشدزما ریحان
بس این هنر که دل مردمان نیازارم

غزل

بسان بلبل زاری که در قفس باشد
همارە شکوه کنم تا مرا نفس باشد

پرندگان همه آزاد طرف باغ و درخت
اسیر عشق تو است آنکه درقفس باشد

شوم رها ز علایق و داع جـان گویم
گرم بخاك ره دوست دسترس باشد

مباش غره به قدرت که گردش ایام
هزار حادثه هر لحظه اش ز پس باشد

دلا منال چو نبود نصیب مال و منال
بشهر عشق ترا نام نیك بس باشد

همین نه دردل من آرزوی جانبازی است
هر آنکه روی تو بیند دراین هوس باشد

من فکار کجا عشق آن نگار کجـا
حریف عرصه سیمرغ کی مگس باشد

کسی که خوب بود با بدان نیامیزد
گل شگفته کی انباز خار و خس باشد

عجب مدار رقیب اربود ز ما در رنج
گناه کار سراسیمه از عسس باشد

زجور یارمکن شکوه بیش ازاین ریحان
که یك حدیث بس است ار بخانه کس باشد

غزل

نبودم در قفس آزاد در طرف گلستان هم
بهاران بیکس و ناشاد هنگام زمستان هم
مگر جزخون دل یارب نصیب من نشد هرگز
که بی تقصیرم آزارند بدخواهان ویاران هم
ز جور آنمه دلبر پریشان شد دل مضطر
شکایت‌دارم از اختر وزآن‌زلف پریشان هم
دراین‌ماتم‌سرامحفل که خون‌شدعارفان‌رادل
نشد کام دلی حاصل بشد آلوده دامان هم
چنان‌ناکام‌ومهجورم چنان‌خاموش ومستورم
که‌دیوازخودکند دورم‌گریزان‌گرددانسان‌هم
برای خاطر ریحان توای رشگ مه تابان
بگیر ازمن‌دل‌وایمان بکن قصد تن وجان هم

غزل

در عشق رخت شهره وافسانه منم من
سرگشته ترازهر که دراین خانه منم من

رفتند رفیقان همه وانکس که بجاماند
چون جغد دراین گوشهٔ ویرانه منم من

یارب مگداز اینقدرم ز آتش هجران
مشتاق لقای رخ جانانه منم من

روی دل من نیست بجز سوی تو ای یار
با مردم دیگر همه بیگانه منم من

دیوانهٔ عشقم من و کاریم بکس نیست
بیزار ازین مردم فرزانه منم من

بی جذبه شوق تو بدل نیست فروغی
گرد رخ چون شمع تو پروانه منم من

از جام امل مست حریفان همه وانکو
جز خون دلش نیست به پیمانه منم من

آنکس که دراین وادی خالی ز محبت
دل داد به عشق تو صمیمانه منم من

با یاد تو در معبد دل مستم و مغرور
وارسته هم ازمسجد میخانه منم من

افسرده و آواره وسر گشته چو ریحان
از دوری آن لعبت جانانه منم من

غزل

شدیم باز گرفتار عشق دلـــــداری بروزگار مرا قسمت این بود باری
تو کامیاب ومن از رنج وغصه در تب وتاب بدین طریق کی از پیش میرود کاری
هر آنچه راز نهان بود گشت فاش وعیان که پیش یار نشاید نهفت اسراری
ز رنج وغصه چنان کاخ دل شده ویران که نیست قابل تعمیر هیچ معماری
ببین که از پس پنجاه سال آزادی نمانده است ز مشروطه هیچ آثاری
زمن بگو به بزرگان کشور ایران نمی کنند چرا بهر مملکت کاری
زچیست هر که در این ملك فکر خویش بود بفکر ملت بیچاره نیست دیاری
فساد یافته هر گوشه و کنار رواج سوار کار بود هر کجا ستمکاری
چنین خراب کجا کشوری بود بجهان چنین کساد کجا بوده است بازاری
بدین طریق چسان مملکت شود آزاد ازین طبیب چه یابد علاج بیماری
اسیر عشق وطن کی رها شود ز محن چسان رهد ز قفس مرغك گرفتاری
من و نگار پریروی و گوشهٔ امنی که غیر عشق نماند بدهر آثاری
مگر که خسرو عادل قصاص من گیرد ازین گروه جفا جوی مردم آزاری

خدیو عادل با فرو جاه احمد شاه
که همچو او نبود پادشاه دینداری

غزل

حاصل عمر جهان وصل نگار است مرا
گر میسر نشود حال فکار است مرا
ترسم آخر که شود، خانهٔ جور تو خراب
زین سرشکی که روان از دو کنار است مرا
افتخاریست اگر جان سپرم در ره عشق
زندگی دور ز دیدار تو عار است مرا
با دگر خلق جهان هیچ ندارم سر و کار
تا که با آن مه زیبا سروکار است مرا
در سر کوی تو بیگانه نیم ای دلدار
سالهائی‌است که زان کوچه گذار است مرا
سالهائی است که شد دل سر زلف تو اسیر
روزگاریست که عشق تو شعار است مرا
بخت برگشت زمن تا تو ز من برگشتی
روز روشن بحقیقت شب تار است مرا
باز شد همسر یاران منافق ریحان
گرچه زین طایفه پیوسته فرار است مرا

غزل

ز دیدن رخ عشاق یار بیزار است
مرا زدوری او هر دودیده خونبار است
تو گرم عشرت ونازی وما بسوز و گداز
میان ما وتوی ای یار فرق بسیاراست
امیدنیست بمنزل مرارسد این بـــــار
که پای من بشکسته است وراه دشوار است
گناهکار نباشد هر آنکه ظلم کند
کسی که ظلم تحمل کند گنهکار است
هر آنکه بره شود طعمهٔ ددان گردد
هر آنکه گرگ بود زورمند وغدار است
نه بره باش برادر نه گرگ آدمخوار
به اعتدال گرا کاین طریق هموار است
چو خر شوی بگذارند باربر دوشت
خر است آنکه چوخر بردبار ورهوار است
محیط دهرخراب است و تیره وتاریک
هزار فتنه زهر گوشه‌ای نمودار است
یکی دو تا نبود محنت و گرفتاری
مصائب غم هجران برون زآماراست
زرنج عشق توریحان برون شدازمیدان
توشاد باش اگرحال عاشقان زاراست

غزل

دچـار عشق رخ دلبرم چه باید کرد
برنج وحسرت وغم اندرم چه بایدکرد
برفت یار و بشد خشك گلبن امید
نکرد رحم بچشم ترم چه باید کرد
نه دلخوشم به امیدی نه خوفناك زبیمی
بباد رفت چو خاکسترم چه باید کرد
ز شعر نیز دگر روح من نگردد شاد
خراب گشته اگر مشعرم چه باید کرد
رفاقت سفها درد سر بـــــود یکسر
ببین دچار چه درد سرم چه باید کرد
تمام بنده زور وزرند در این عصر
نه‌اهل زور ونه‌اهل زرم چه باید کرد
زمردمان دو رو گاو و خر بود افضل
کنون که دمخور گاو وخرم چه‌بایدکرد
گشاد و بست جهان بی اثر بود بر من
گذشت آب اگر از سرم چه باید کرد
نشست جغد فنا برسر خـــــرابهٔ دل
پرید مرغ امید از برم چه باید کرد
بسوخت دل همه‌کس را بحالت‌ریحان
نکرد یار اگر باورم چه باید کـرد

غزل

روز وشب در کوی‌تو گرم تماشائیم ما
و زفروغ روی تو مبهوت وشیدائیم ما
می‌زنم‌من بر دهان قفل‌خموشی بعد ازین
تا مپنداری که در وصف تو گویائیم‌ما
میشوم پنهان‌زدست‌جورت‌ای‌چشم‌نگار
باز می بینم که درقلب تو پیدائیم ما
زین دورنگی‌هامراپشت‌دل‌ازغم‌شددوتا
باز درعشق تویك رنگیم و یکتائیم ما
هرچه ما نزدیك ترا و دورتر گردد زما
عاجز از ادراك و فهم این معمائیم ما
در پی درك حقیقت شد بسر عمر عزیز
باز هم در این ره تاریك پویائیم ما
لقمه نانی میرسد مارا زخوان‌لطف‌حق
راه کاخ خان ومنعم را نه پیمائم ما
سر براه یار رفت وپا هم ازکار او فتاد
در میان عشقبازان بی سر و پائیم ما
خود پرستانیم ولاف عشقبازی می زنیم
راست پنداری که اسم بی مسمائیم‌ما
عقل کل دانیم خودرا ورحقیقت‌بنگری
همچوریحان عاجز از فهم الف‌بائیم‌ما

غزل

روز و شب مائیم ودر دوناله وسوزنده آهی
ای صنم در عشق تومارابود خوش دستگاهی

اشك ها جاری شود گر گویم‌ازدل داستانی
آسمان تاری شود گربر کشم از سینه آهی

پیش خود گفتم که دلها را بدلها راه باشد
با کمال هوشمندی کرده بودم اشتباهی

بارها من قصد کردم راه صحرا پیش گیرم
جز سر کوی تو جانا پیش نامد هیچ راهی

خاطرم آسوده است از معرفت چون آفتابی
تا سر و کارم بود با خوبروئی همچو ماهی

ایکه پرسیدی‌که ریحان کیست بشنوتا بگویم
عاشقی افسرده حالی خاکساری بی پناهی

غزل

شد شاخ گل ز باد بهار اهتزاز کن
بلبل بطرف باغچه شد نغمه ساز کن
نرگس اگر شبیه نباشد بچشم یار
اینسان چراست دلکش و مخمور و ناز کن
تا نزد باغ شاخهٔ گل رفت بر رکوع
بلبل بروی غنچه گل شد نماز کن
برگلشن ابراز دل وجان گشته خواستار
گوهر ز دیده بر رخ گلشن نیاز کن
در مرغزار سر بهم آورده گلبنان
در گوش یکدگر شده ابراز راز کن
بر شاخه ها نسیم کند شکوه از رقیب
نالنده همچو عاشق سوز و گداز کن
خم گشته ضیمران ز بر سوسن بنفش
خیاطکی است جامه بقامت طراز کن
بر کار دل ز دست خزان عقده‌ها فتاد
نوروز دلفروز بود عقده باز کن
مردم بروی یکدگر از مهر بوسه زن
عاشق به یار دست محبت دراز کن
جز عندلیب و جزمن سرگشته ای عجب
نبود کسی که نیست زوجد اهتزاز کن
ریحان ز گریه خاطر مردم پریش ساز
بلبل ز ناله باب مصیبت فراز کن

غزل

بوی خوش امل بمشامم چرا گذشت
شهد امید و عشق بکامم چرا گذشت
روزم سیه زمحنت شهرت شدای عجب
این پیك پی خجسته زبامم چرا گذشت
سر گشته کرد و دلشده ازیك نگه مرا
زین کوچه‌ماه کبك‌خرامم چراگذشت
خاکم بباد داده شد ای عشق آتشین
عکس جمال یار بجامم چرا گذشت
بسیار زار و خسته‌ام از رنج زندگی
این قرعه خجسته بنامم چرا گذشت
هستم من‌از بضاعت مزجات شرمسار
در محضر((بهار)) کلامم چرا گذشت

این غزل پنجاه سال قبل در محفل ادبی دانشکده بمدیریت ملک الشعراء بهار و در کتاب باغچه ریحان تألیف نگارنده طبع و نشر شده است.

غزل

ای آفتاب از یار من بالله تو بهتر نیستی
با عارض دلدار من هرگز برابر نیستی

ای چشم مست دلستان در آشکارا و نهان
جز خستن دلدادگان در کار دیگر نیستی

گردون پر نیرنك و كین گه شاد سازد گه غمین
لیکن تو با ما اینچنین ای شوخ دلبر نیستی

تو خسرو فرمانروا دل کشور مهر شما
یك دم چرا ای پادشا درفکر کشور نیستی

ای جان ریحان دم مزن از مقدم دلدار من
بهر نثارش بی سخن هرگز تو درخور نیستی

غزل

گر بت‌پرستان بنگرند آن سروسیم اندام را
بت خانه‌ها ویران کنند آتش زنند اصنام را

زاهد زخود غافل شود هوشش زسر زائل شود
کارش بسی مشکل شود گر بیند آن اندام را

از اشك خونین دیده تر قوتم همه خون جگر
آری چنین آرم بسر اندر غمش ایـام را

بودید هر جا کامران ای عشقبازان جـوان
یاد آورید اندر جهان این عاشق ناکام را

خواهی که کار آسان شود ریحان مترس از نیك و بد
عاشق زسر بیرون کند سود ای ننگ و نام را

غزل

کن به عشاق خود ای یارنگاهی گاهی
رحم کن رحم به احوال تباهی گاهی
کشتهٔ عشقم و درمن رمقی باقی نیست
اینقدر هست که ازدل کشم آهی گاهی
چشم من شدسیه ورنك جمال تو ندید
ای گل تازه نظر کن به گیاهی گاهی
دل من خون شدوسر گرم تلاش است هنوز
تا که یابد به‌دل‌سخت توراهی گاهی
نکند در من اثر سیم وزر ومال ومنال
میکند لیـك اثـر چشم سیاهی گاهی
رنج عشق ارچه بود صعب وجگرسوز ولیك
عاید من شده زین رنج رفاهی گاهی
مده آزار دل خلق کـــه آه مظلوم
با اثر تر بـود از خیل سپاهی گاهی
ای طمع کارپی بیش وکم اینقدر مباش
ترسم ازدست دهی کفش وکلاهی گاهی
منع ریحان مکن اردین ودل ازدست بداد
کیست آنکس که نکرده است گناهی گاهی

غزل

منم سر گشته اندر راه‌و بیراهی که میدانی
در امیدی که یابم یار دلخواهی که میدانی
چنان در رنجم از هستی که‌نتوان شرح آن‌دادن
کنم امرور را فردا به اکراهی که میدانی
ضعیف ومضطر وزارم ندانم راه را از چاه
خداوندا مدد فرما ز هر راهی کـه میداتی
در این شش‌روزهٔ هستی‌بسی محتاط بایدبود
که این دنیا نباشد جز خطر گاهی که‌میدانی
نفاق ونادرستی ودروغو وعـــــدهٔ واهی
بود سرمایهٔ این خلق گمراهی که میدانی
نخواهم رادیو نه ضبط‌صوت ونه گرامافون
که روز وشب خوشم باناله وآهی که‌میدانی
منه از خانه بیرون پااگرخواهی مصون‌مانی
درون خانه باشد هر گدا شاهی که میدانی
نیرزد اینهمه تشویش ورنج وخون‌دل‌خوردن
برای خاطر این عمر کوتاهی که میدانی
به پیش مدعی باشم بسان کوه پا بر جا
به نزد یار کمتر از پر کاهی کـه میدانی
طریق راستی می جو رها کن خودپرستی را
چو خواهی نام تو افتد در افواهی که میدانی
نگویم من که راهی دهمرا اندرحریم خـود
بریحان گوشهٔ چشمی فکن گاهی که میدانی

غزل

منم آن عاشق زار پریشانی که میدانی
اسیر دام عشق یار فتانی کـــــه میدانی
نه تنها من زعشق اوچنین زار و پریشانم
که هرجاهست عشقی هست حرمانی که میدانی
بسی مسرور وخرسندم که نزدمردوزن دیگر
بجز عشق وجنونم نیست عنوانی که میدانی
نگویم جان نثار مقدم آن دلستان سازم
که من خودنیستم جزجسم بیجانی که میدانی
کنم عجز ونیاز خود حکایت بازبان دل
توهم لطفی عیان میکن به الحانی که میدانی
اگر گویم که ترك اوکنم هرگزمکن باور
مریض عشق گوید گاه هذیانی که میدانی
تو عهد خویش بشکستی زقید دوستی رستی
ولیکن من وفا دارم به پیمانی که میدانی
محبت بیشتر کن ای شه خوبان که میترسم
شود ایجاد از بیداد عصیانی که میدانی
بدان چشمان پرافسون دل ما ـ اتو کردی خون
عناد از حدشده بیرون بمیزانی که میدانی
چنان آشوب برپاگشته زین مردم که پنداری
بود حیوان وحشی به زانسانی که میدانی
دل ازمخلوق برگردان بخالق روی کن ریحان
که دنیا در نظر آید گلستانی که میدانی

غزل

منم دلداده ومفتون آن یاری که میدانی
نگار کینه ورزی عاشق آزاری که میدانی
نباشد خوبتر ازعاشقی کاری دراین عالم
اگر گردد فراهم حظ دیداری که میدانی
جهان‌محنت‌سرائی بیش‌نبود شکوه‌هادارم
ز طرز کار ناهنجار معماری که میدانی
بود انگیزه‌هایم درسرو کس را خبر نبود
نشاید گفت با اغیار اسراری که میدانی
بود وضع‌جهان مغشوش‌و بایدلب‌فرو بستن
مبادا برخورد بر زلف آن‌یاری که‌میدانی
ز جنك ویتنام آشفته‌ام بسیار و می ترسم
که گردد باعث جنك شرر باری که میدانی
شدم‌فرتوت وزائل‌شد همه تاب وتوان‌من
براه عشق اوباسر برم باری که میدانی
سزای نیکی اندر عهد ما غیر ازبدی نبود
به ابرازخصومت هست‌اصراری که‌میدانی
ره صدق وصفا نبود بغیر از راه بدبختی
ریاکاری‌ومکاری‌است‌شاکاری که میدانی
وطن‌خواهی‌بودحرفی که‌عاری‌باشدازمعنی
شرافت را نمیباشد خریداری که میدانی

اگر چه‌جام عمر از سم ناقع تلخ تر باشد
ولی دارد حلاوتهای بسیاری که میدانی
قدم بگذار طرف خاك‌من ای غنچهٔ‌خندان
که‌گردد تربت من رشك‌گلزاری که‌میدانی
ز فخر بی نیازی پانهم بر فرقدان لیکن
نیارم‌من گذشت‌از طرف‌دیواری که‌میدانی
پی اقبال نیك ازدست دادم عمرشیرین را
نشد قسمت درآخرغیر ادباری که میدانی
زشعرمن‌روان‌گردیداشك‌ازچشم‌مهجوران
ز ریحان هم بدفتر ماند آثاری که‌میدانی

غزل

ای آنکه خیل عاشقان گردیده سرگردان تو
وی آنکه گردیده جهان سرگشته وحیران تو
یکدم وفاداری نما ترك جفا کاری نما
باعاشقان یاری نما ای جان من قربان تو
بی تو دل افکارم همی افسرده وزارم همی
وزعمر بیزارم همی تا گشته‌ام خواهـان تو
یکدم سوی یاران نگر برعاشقان افکن نظر
تاکی توان بودن مگر در ماتم هجران تـو
بنگر بروی زرد من وین جسم غم پرورد من
توخواستار دردمن من طالب درمان تـو
ای یار از بهرخدا دیگر مشو از من جدا
جز تو ندارم آشنا دست من ودامـان تـو
من ترك جسم وجان کنم هرچه توخواهی آن کنم
باشم هماره‌ای صنم من تابع فرمان تو
من کیستم بیچاره‌ای گرد جهان آواره‌ای
طفلی است درگهواره‌ای فرمانبر الحان تو
ای نازنین دلدار من ای روح توگلزار من
فکری بکن درکار من آخرمنم ریحـان تـو

غزل

بدبخت آن‌غریق که‌با دست وپای خویش
هر لحظه سعی میکند اندر فنای خویش

آخر کسی نپرسد از آن ماه خوبروی
خون از چه میکنی به‌دل آشنای خویش

ازتووفا خوش‌است و جفا نیز خوش بود
هریك بنوبت خود وهریك بجای خویش

عمری است من بپای غمت سر نهاده‌ام
ای ماهرو نمی‌نگری زیرپای خویش

ای‌بی خبرز عالم ما غافلی که من
شادم بسی زمحنت بی‌انتهای خویش

مام وطن تو چشم حمایت زکس مدار
هرگز قیام کس نکند جزبرای خویش

ای عاشقان وفا ننمائید بعد از این
ریحان نمودو دیددر آخر سزای‌خویش

تضمین از غزل حافظ

بازدل ازغم عـشق‌تو بفریاد آمــــد
درنظر جلوهٔ آن حسن خداداد آمــــد
یادم از آن غزل شاعر استاد آمــــد
درنمازم خم ابروی تو درياد آمــــد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمــــد

حرف بیمعنی ارباب ریا گوش مـدار
آنچه از ما بشنیدی تو فراموش مدار
دل سوزندهٔ خود بیهده خاموش مـدار
از من اکنون طمع صبرودل وهوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمـد

بهرتوصیف تویاران همه هـمدست شدنـد
بسر زلف‌تو عشاق تو پابست شدنــــد
نیست بودند وزبوی تو همه هست شدند
باده صافی شدومرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی وکاربه بنیـــاد آمــــد

صحبت عشق تواز پیرو جوان مـی‌شنوم
وصف رخسار تواز این‌واز آن می‌شـنوم
مژدهٔ وصل تورا با دل وجان مـی‌شنوم
بوی بهبود زاوضاع جهان من‌شنـــوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای صنم لحظه‌ای اندربر عشاق بپــــای
ازره مهرو وفا عقده ز دلها بگشـــای
غمم ازدل بزدا عشرت و شادی بفزای
ای‌عروس هنراز دهر شکایت منمـــای
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمــد

عارفان بهر لقای توکــــمر بر بستند
رشته جان بسر زلف تو دلبر بستنـــد
بروی مردم بی‌عقل و خرد در بستنـــد
دلفریبان نباتی همــــه زیور بستــند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمـد

دوستان تو بر اغیار تفوق دارنــــد
همه پیش رخ تومیل تعشق دارنــــد
بهر جانبازی خود جمله توافق دارند
زیر بارند درختان کـه تعلق دارنـد
ای خوشا سرو که‌از بند غم آزاد آمـد

هرکه در حلقه عشق توفتد چون ریحان
باید اورا که‌کند صرف نظراز دل‌و جـان
دیدی‌ای‌یارچسان فاش‌شد ایـن سـرنهان
مطرب ازگفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که زعهد طربم یاد آمد

درسال سوم جریده گل‌زرد درج شده است

جشن بهارستان

بهارستان ما امشب عجب آب و هوا دارد
میان مجلس خوبان بسر بردن صفا دارد
بیاد روح مقتولان بنوشی باده جا دارد
تماشای چراغانی رفیقان رو نما دارد

فتاده شعلهٔ شادی میان جسم و جان امشب
بهارستان ما گوئی شده رشك جنان امشب

زشمع و لاله این محفل بسان روز شد روشن
چراغ برق میسوزد عجب بی نفت و بی روغن
جوانان بارخ خندان فکلها بسته بر گردن
لباست هست آلامد بنازم آن کت و دامن

نگار من بتن دارد لباس حوریان امشب
بهارستان ما گوئی شده رشك جنان امشب

من از شادی وخوشحالی نمیدام کجا هستم
ندانم برزمین هستم ویا روی هوا هستم
رفیقان اینقدر دانم که در بین شما هستم
به شربتها و شیرینی همی عهد وفا بستم

میان نهرها گوئی شده شربت روان امشب
بهارستان ما گوئی شده رشك جنان امشب

الا ای خادم مجلس بده آن جام شربت را
بدان بشقاب شیرینی بزن ای شوخ ضربت را
رفیقان داده ازشادی بهم دست محبت را
خبر کن ای صبا از من نگار بیمروت را
گذشت ازچرخ مینائی فغان عاشقان امشب
بهارستان ماگوئی شده رشك جنان امشب

من واین عشق آزادی تو و چشم سیاه تو
بخاك افتاده مردو زن به پیش روی ماه تو
ز راه حق شدی بیرون امان ازاشتباه تو
رفیقان چاه ها کنده براه و نیم راه تو
زدست ظلم و کین توکنم آه و فغان امشب
بهارستان ماگوئی شده رشك جنان امشب

بود بیرون در محشر زواویلای بدبختان
دل من ریش میگردد زمحنت های بدبختان
خمیده گشته ازمحنت قدو بالای بدبختان
درون خانه جای ما برون مأوای بدبختان
نگارمن دراین مکتب عجب داد امتحان امشب
بهارستان ما گرئی شده رشك جنان امشب

فغان وشیون وزاری کجادر کس اثر دارد
وکیل از حال این مردم کجاهرگز خبردارد
نسیم عشق و آزادی به ایران کی گذر دارد
ندانم چرخ بازیگر چها در زیر سر دارد

زاندازه‌شده بیرون خروش مردمان امشب
بهارستان ماگوئی شده رشک جنان امشب

ندارد نان شب ملت بدولت چه به مجلس چه
نموده درداگر شدت بدولت چه به مجلس چه
ارومیه شده غارت بدولت چه به مجلس چه
ندارد هیچکس همت بدولت چه به مجلس چه

من و آن ماه نوشین لب که هست آرام جان امشب
بهارستان ما گوئی شده رشک جنان امشب

وزیران لطف فرموده به‌بندید این جرایدرا
اگر مجلس بود زائد بر اندازید زائد را
وکیل ما توهم یکسر معذب کن عقایدرا
توهم ای شاعر بیدل مخوان دیگر قصایدرا

نباشد جای حرف حق به بند آخر زبان امشب
بهارستان ماگوئی شده رشک جنان امشب

سرنوشت شاعر

میان شهر ای شاعر عجب غوغا بپا کردی
بطعن مردو زن خودرابدینسان مبتلا کردی
زمام‌روح‌سرکش‌را زچنگ خودرها کردی
نه‌یك مشکل‌زتوحل شد نه‌دردی‌رادوا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

بهنگام طفولیت می آزردی تو مادر را
بناحق‌می خراشیدی سر و روی برادر را
بدندان پاره میکردی کتاب ومشق ودفتررا
گهی گنجشك بازی گه کبوتربرهوا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

بمکتب خانه‌باطفلان‌روان کردی‌الف بارا
نوشتی بر سر زانـو سیا مشق چلیپا را
تحمل کردی از آخوند بد خلقی بیجا را
بمکتب‌دار گاهی لج گهی چون‌وچرا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آورچها کردی

پس آنگه مدرسه‌رفتی کلاس درس رادیدی
بیانات معلم را بگـوش خویش بشنیدی
حساب وهندسه خواندی براستاد وفهمیدی
بوقت امتحان دادن وظایف را ادا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

چوپا بگذاشتی درسن ادیب نکته‌دان گشتی
انیس شاعران گشتی جلیس عارفان گشتی
وجیه الملة گردیدی بمردم رایگان گشتی
شدی محبوب مرد وزن بقلب خلق جا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آوری چها کردی

فکندی پنجه با اعیان دفاع از رنجبر کردی
در اوراق جریده حرف حق رامنتشر کردی
زافکار ثمر بخشت بروح خلق اثر کردی
زشعر دلکش شیرین زغم دل را رها کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

بکار دولت و ملت کمر بستی تو مردانه
ندیدی روزخوش هرگز دراین وادی غمخانه
نکردی هیچ بند وبست با اغیار و بیگانه
نه بامکرو ریاکاری توخود راآشنا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

شریك رنج گردیدی تو هرجا رنجبر دیدی
زنفع خویش بگذشتی بهر کاری ضرردیدی
اطاعت کردی ازیزدان مطیع کس نگردیدی
زخود بگذشتی ای‌شاعر توکل باخدا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

در آخـر تند رفتی و شدی مغرور یعنی چه
زکوی یارسنگین دل‌شدی مهجور یعنی چه
به بند رنج وغم گشتی چنین محصوریعنی چه
صلاح کاررا بنگر ببین خبط ازکجا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

چرا ازتن بدر کردی تو شولای بهشتی را
بطوفان غم ومحنت نمودی غرق کشتی را
چرا از خویشتن راندی خراسانی ورشتی را
چـرا ای شاعر زیرك جفا با اقربا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

نگارینابـه قتل من بکن امضا فرامین را
ز قهرآتش بزن یکسردل عشاق مسکین را
بدان چشمان افسونگربکن غارت دل ودین را
مرا سرگشته وشیدا ازآن زلف دوتاکردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

چوشیطان حمله ورگرددمفری نیست انسان را
ازآن شدجلوه گر شیطان که گیردعقل وایمان را
مکن افشا حقایق را نهان کن رازپنهان را
چرا از بهر نادانان حقایق برملا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آورچها کردی

اگر چه رشتهٔ کارت زهم پاشید ای شاعر
عذاب رنج و ناکامی فزونگردید ای شاعر
بزرگست ایزد داور مشو نومید ای شاعر
بلند اختر شوی ازنو اگر اکنون‌خطا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

زباد «نوبهار ۱» اینك دل مخلوق حال آمد
«شفق ۲»پیداشدو«ایران ۳»چوپیك‌نیك‌فال آمد
«حقیقت ٤» زنده‌گردیدو«ستاره۵»بی‌زوال آمد
«گل زرد» جوان‌ما توهم باما صفا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

دوای درد هجران را خداوندا تو میدانی
صفای روح ریحان را خداوندا تو میدانی
خیال مسیو تیکران را خداوندا تو میدانی
تو دلهای ستم کش را بشادی آشنا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

۱ـ روزنامه نوبهار بمدیریت ملك‌الشعرابهار
۲ـ روزنامه شفق‌سرخ بمدیریت آقای علی‌دشتی
۳ـ روزنامه ایران بمدیریت آقای‌زین‌العابدین رهنما
۴ـ جریده حقیقت بمدیریت آقای‌عبدالکریم بهبهانی .
۵ـ جریده ستاره ایران بمدیریت کمال‌السلطان صبا

«در جریده گل زرد مورخه ۱۲ ذیقعده ۱۳۳۸ طبع شده است»

سکوت

ای گل زرد جوان ساکت بمانی بهتراست
بلبل شیرین زبان ساکت بمانی بهتر است
آشکارا و نهان ساکت بمانی بهتر است
از برای حفظ جان ساکت بمانی بهتراست
ای برادر یك زمان ساکت بمانی بهتراست

دم مزن بیهوده از شهریه گیر مفتخوار
از وکیل مفتخوار و از وزیر مفتخوار
و ز فلان الدوله یا آن شیخ پیر مفتخوار
تو ضعیفی میشوی آخر اسیر مفتخوار
سود تو گردد زیان ساکت بمانی بهتراست

گر چه اندر راه مشروطه بسی دادند جان
گرچه ما را خرد شد در کار ملت استخوان
باز هم باید که بنشینیم لال و بی زبان
باز هم باید تماشا کرد کار این و آن
پیش روی این و آن ساکت بمانی بهتراست

میکنی چنگ وجدل تو با خرافات ای عجب
گفته‌ای تجدید گردد انتخابات ای عجب
دم زنی از احترام اجتماعات ای عجب
میزنی طعنه تو برحزب دموکرات ای عجب
هست این معنی گران ساکت بمانی بهتراست

مال ملت را اگر بردند تو حرفی مزن
حق مردم رااگر خوردند تو حرفی مزن
لیره ها در خفیه بشمردند تو حرفی مزن
مردم حقگو اگر مردند تو حرفی مزن
نیست حق اندرمیان ساکت بمانی بهتراست

تا که در ایران جراید رشوه گیری میکنند
تا که روباهان بکار ملك شیری میکنند
تاکه خلق از مفتخواران دستگیری میکنند
رنگ و روی ملك را اغیار قیری میکنند
نیلگون شد رنگمان ساکت بمانی بهتراست

روی گیتی سربسر همچون بهشت آباد شد
خاطر مردم تمام از رنج و غم آزاد شد
لیك بر محنت دل غمخوار ما معتاد شد
قسمت ماجور وظلم و سختی و بیداد شد
آشکارا و نهان ساکت بمانی بهتر است

فکرها باریك اگرشد لال می‌باید نشست
ابتلا نزدیك اگر شد لال می باید نشست
حیله ها پلتیك اگر شد لال می بایدنشست
آسمان تاریك اگرشد لال می‌باید نشست
زیرسقف آسمان ساکت بمانی بهتر است

آخر ای قانون ازین کشور کجارفتی بگو
ای کبوتر برگشودی پر کجا رفتی بگو

کاوه‌ای استاد آهنگر کجا رفتی بگو
ای دل بیچارهٔ مضطر کجا رفتی بگو
درسر زلف بتان ساکت بمانی بهتر است

حرف حق را جمله با خون جگر خواهم نوشت
گفته‌ام صد بار وصد بار دگر خواهم نوشت
گر چه میدانم که باشد بی‌اثر خواهم نوشت
هر چه باشد راز دل با چشم تر خواهم نوشت
ایدل افسرده جان ساکت بمانی بهتر است

نیست چون تکلیف روشن هان چه بنویسم دگر
بی دلیل وحجت وبرهان چه بنویسم دگر
از برای مردم نادان چه بنویسم دگر
آخر ای طوطی خوش الحان چه بنویسم دگر
با چنین طبع روان ساکت بمانی بهتر است

گر چه عمری شد که شد مشروطه این ایران ما
باز هم باید بر آید از مصیبت جان ما
طعنهٔ اغیار گردد کشور ایران ما
جفت خار وخس شود در این چمن ریحان ما
بلبل این بوستان ساکت بمانی بهتر است

بهاریه

فصل بهار است فصل بهار است
عشاق را دل امیدوار است
امسال با ما اقبال یار است
از بهر شادی دل بیقرار است

باید برون رفت از خانه امروز
آمد به صحرا پروانه امروز
آهو برون جست از لانه امروز
ای ترك خونریز وقت شکاراست

سال گذشته گندم گران بود
هم آب کم بود هم قحط نان بود
گلزار شادی یکسر خزان بود
اوضاع امسال بهتر زپار است

کوه و بیابان رشك ارم شد
برك گل از باد خم دمبدم شد
زلف بنفشه پر پیچ و خم شد
چشمان نرگس اندر خمار است

پایان پذیرفت رنج زمستان
گل جلوه گر شد طرف گلستان
تا کی خموشید ای نو جوانان
بلبل خروشان در شاخسار است

جز جهل وغفلت و یاری نداریم
از غصه بردل باری نداریم
جزخورد وجز خواب کاری نداریم
با کار مردم ماراچه کار است

مرغان نمایند آوازه خوانی
باد صبا کرد عنبر فشانی
با سهره گفتا بلبل نهانی
بهتر زهر چیز وصل نگار است

هان ای جوانان کواستقامت
تاکی زاغیار بر ما ملامت
بااین دو رنگی با این شئامت
حال دل ما پیوسته زار است

ارباب بدکیش با خاطر شاد
از محنت‌وغم پیوسته آزاد
گه سوی دولاب گه اکبر آباد
مسکین رعیت در زیر بار است

معدوم گردید آزادی ما
کو عزت‌ما کو شادی ما
یکسر عزا شد دامادی ما
از سوزش دل چشم‌اشکبار است

زمستان

هواشد سردو شد فصل زمستان
زمستان شد زمستان

رسیده باز وقت برف وباران
زمستان شد زمستان

دگر یك بلبل اندر باغ و گلزار
نمی‌باشد پدیدار

نمی‌بینم دگر گل در گلستان
زمستان شد زمستان

ز خورشید منور نور کم شد
جهان لبریز غم شد

زسرما خشك شد برك درختان
زمستان شد زمستان

هوا ز ابر سیه پوشیده گردید
نهان گردید خورشید

امان از غرش رعد خروشان
زمستان شد زمستان

اگر سرما بود سخت.ودل آزار
رود روزی بناچار

ولی درد دگر اینجاست پنهان
زمستان شد زمستان

بود آن درد درد جهل و غفلت
که‌هیچ ازجسم ملت

نمیگردد برون در ملك ایـــــران
زمستان شد زمستان

بود بی‌علمی و بیکاری آن درد
که در جان‌زن ومرد
نهان گشته‌است وآنرانیست درمان
زمستان شد زمستان

کمر بستند از غفلت سراسر
بویرانی کشور
همه‌باهم چه پیران چه جوانان
زمستان شد زمستان

بدینسان‌ماهمشیه خوار و زاریم
ذلیل روزگاریم
فقیرو بینوا و لخت و عریان
زمستان شد زمستان

نباشی گربفکر راحت خویش
بمیراز رنج وتشویش
طبیعت کی کند بر خلق احسان
زمستان شد زمستان

خدا بر مردم بیکار جاهل
نباشد هیچ مایل
ندارد آدم بی مایه ایمان
زمستان شد زمستان

توای فکرمن ای مرغ گرفتار
بماندی از چه بیکار
بسوز و ناله‌کن مانند ریحان
زمستان شد زمستان

من بقربان شما

باد نوروزی وزان شد من بقربان شما
عالم کهنه جوان شد من بقربان شما

برف روی بام مانده‌اززمستان گشت آب
جاری اندر ناودان شد من بقرمان شما

طفل مکتب شدبلند از زیر کرسی با شتاب
جانب مکتب روان‌شد من بقربان شما

بلبل اندر لانه ازخواب سحرگاهی پرید
بهر گل آوازه خوان شد من بقربان شما

بهر عیدی شد در دکان صرافی شلوغ
اشرفی نرخش گران شد من بقربان شما

اهل عالم جملگی آزاد جز ایران ما
چشم‌من گریان‌ازآن شد من بقربان شما

در اروپا رنجبر اعیان شدو در خاك ما
رنجبر بی خانمان شد من بقربان شما

پارلمان آمریکا داده زن را حق رأی
مجلس ما خاکدان شد من بقربان شما

درسر کشتی وتحت‌البحری‌اندر کنفرانس
باطن یاران عیان شد من بقربان شما

تا زتوقیف جریده آمد آوازی بگوش
خامهٔ ما بی زبان‌شد من بقربان شما

شاعران راجملگی بادخوش آورده به‌ذوق
طبع ریحان درفشان شدمن بقربان شما

اندرز

گفت اول عیب خودرا می‌نگر گفتم بچشم
بعد از آن بنگر به افراد دگر گفتم بچشم
گفت اندر زندگی هرگز مباش افزون طلب
تانگردی درمصائب غوطه‌ور گفتم بچشم
گفت اندر کارها راهٔ مدارا پیش گیر
تا نهال آرزو آرد ثمر گفتم بچشم
گفت پا بیرون منه هرگز زحد خویشتن
ورنه افتد روزگارت در خطر گفتم بچشم
گفت اندرزندگی تسلیم عدل و داد باش
وای اگر گردی مطیع سیم‌وزر گفتم بچشم
گفت باید باتواضع کرد بامردم سلوك
تاشود کام‌تو شیرین چون‌شکر کفتم بچشم
گفت لاف‌وخودستائی‌نیست‌جز نوعی‌جنون
باید از دیوانگان کردن حذر گفتم بچشم
گفت اگر عیب تراگوید رفیقی پیش روی
باید اورادوست داری بیشتر گفتم بچشم
گفت نزداین‌و آن‌از عسرت وسختی‌منال
آبروی خودبر دو نان مبر گفتم بچشم
گفت دردنیا نه‌ظالم باش ونه مظلوم باش
این بود فرمایش خیر البشر گفتم بچشم
باضعیفان نرم‌وباکردن کشان سرسخت‌به
تاکه درمردانگی گردی سمر گفتم بچشم

گفت بایاران دیرین قطع آمیزش مکن
گاه‌گاهی سوی آنان میگذر گفتم بچشم
گفت‌اندر انجمن خاموش‌ماندن بهتراست
چون فزایدحرف‌زائد درد سر گفتم بچشم
گفت شغلی بیشه کن کارامش خاطردهد
عمرکوتاه استوزود آیدبسر گفتم بچشم
گفت راحت‌زندگی کن فکرفردانیز باش
چونکه ازفرداندارد کس خبر گفتم بچشم
گفت مردم رازخودهرگز مرنجان‌بی‌سبب
تانگردی غوطه وردرشور وشر گفتم‌بچشم
گفت دل راپاك کن‌از کینه وحقد و حسد
تادر آسایش کنی‌شب راسحر گفتم بچشم
گفت اگر خوبی کنی برکس‌براو منت‌منه
ورنه خواهدرفت لطف توهدر گفتم بچشم
گفت باخلق خدا بامهرورأفت کن نگاه
تاجهان آید بهشت اندر نظر گفتم بچشم
گفت‌باشد رسم‌روزارچه‌دورنگی‌و دروغ
لیك کن‌این‌رسم‌شوم ازسربدر گفتم‌بچشم
گفت مرد راستگورا محترم‌دار و عزیز
باید اورا صدر هرمجلس مقر گفتم بچشم
گفت‌کس راخوش نبایددیدن روی عبوس
باش خوشرودرحضرهم درسفر گفتم‌بچشم

گفت خوش طبعی بجالیکن متانت لازم است
ورنه گردی سخره درهر بوم و بر گفتم بچشم
بدتر از خودخواهی و نخوت نباشد هیچ عیب
بشنو از من این کلام مختصر گفتم بچشم
بهترین خصلت اگر پرسی ز من حجب و حیاست
پردهٔ حجب و حیارا هان مدر گفتم بچشم
گفت قانع باش و بر مال کسان دیده مدار
به که باشی در قناعت مشتهر گفتم بچشم
آنچه مپسندی بخود بر دیگران مپسند نیز
این بود پندی صحیح و معتبر گفتم بچشم
گفت گاهی یادکن از مردمان مستمند
تا بدانیشان چه می‌آید بسر گفتم بچشم
گفت بایدیافت یاری نیك نفس و پاك دل
از رفیق بد نبینی جز ضرر گفتم بچشم
گفت صورت را مبین پیوسته سیرت رانگر
باش یار مردم نیکو سیر گفتم بچشم
گفت از عشاق ماند نام نیك اندرجهان
عشق دلبر را مکن از دل بدر گفتم بچشم
گفت در «یغما» حسودار ناسزائی از تو گفت
حرف بی مأخذ ندارد هیچ اثر گفتم بچشم
گفت ریحان تاشوی درزندگانی کامیاب
پندو اندرز مرا میکن زبر گفتم بچشم

نامهٔ منظوم در جواب مرقومهٔ

یکی از رجال سیاسی تهران

ای خردمند که باخط خوش و شعر گزین　　یاد کردی زمن خستهٔ غمناك حزین
خط زیبای توام باعث حظ بصراست　　شعر شیوای تو بخشد غم دل را تسکین
عید نوروز همی باد مبارك برتو　　دولت و عزت و اقبال ترا باد قرین
نیستی دوست مرا ازچه زنی لاف وداد　　نشود کام کس از گفتن حلوا شیرین
از ره دور بمادرید رسباندی خود را　　به مضیف کس و ناکس شدی آنجا تومکین
سوی کاشانهٔ من لیك قدم ننهادی　　گوشهٔ چشم نکردی بمن گوشه نشین
شهروالانس زما درید نبودی بس دور　　بودی ارقلب تو نزدیك بیاران گزین
حالیا بهر من از قهر کشی خط ونشان　　که کنی ترك رفاقت پس ازاین ازسر کین
جامه چون درخور من نیست چه تنك وچه فراخ　　نخورم باده چه غم تلخ بود یا شیرین
در تو پیدا اثر از مهر و محبت نبود　　هست درگوش تو آوای رفاقت سنگین
خویشتن را ز همه خلق تو بر تردانی　　چون توخودخواه ندیدم بهمه روی زمین
اینهمه نخوت و کبر ازسرخود بیرون کن　　تا جهان درنظرت آید چون خلد برین
بندهٔ زور وزری غافل از اهل نظری　　دررگ وریشهٔ تومهرو وفانیست عجین
زین سپس دست رفاقت بتو دیگر ندهم　　بسوی خانهٔ تو پا ننهم بعد از این
ندهم پاسخ اگرنامه نویسی تو بمن　　نیستی دیگر جز و رفقای دیرین
برو ای سرور باتازه رفیقان خوش باش
باد ایزد بهمه حال ترا یار و معین

نوروز سال ۱۳۳۸ قمری

باز فصل نوبهار است ای رفیق مهربان
فاخته روی چنار است ای رفیق مهربان

موقع صبح است و باوجد و شعف چهچه‌زنان
بلبل اندر شاخسار است ای رفیق مهربان

اهمن و بهمن شد و سرمای سخت پیره زن
مخبر فصل بهار است ای رفیق مهربان

ابرها غرش‌کنان باطمطراق و های‌وهوی
دشت ها را آبیار است ای رفیق مهربان

دیدن قوس قزح در آسمان نیلگون
دلگشا چون‌روی یاراست‌ای رفیق‌مهربان

نرگس عمامه برسر کرده گل‌درپای‌جوی
زلف سنبل تا بداراست ای رفیق مهربان

آن بود صوت ملیح بلبل اندر شاخسار
وین صدای آبشار است ای‌رفیق مهربان

دکهٔ سبزی فروشی سبز شدهمچون‌بهشت
در سریاران خمار است ای رفیق‌مهربان

بهر لانه کفتر چاهی گرفته پر به نوك
سهره هم مشغول کاراست ای‌رفیق‌مهربان

از شمیم لادن و از بوی عطر اطلسی
صحن خانه مشکبار است ای‌رفیق مهربان

توبه را بشکن برادر جان که درفصل ربیع
بادهخوردنخوشگواراستایرفیقمهربان
وقتگردش کردن وسیروسیاحت بعدازین
در کنار جویبار است ای رفیق مهربان
کوه ها از سبزهٔ تر با لراوت گشته اند
باغ پر نقش ونگاراست ای رفیق مهربان
سال نوگندم فراوان جوهم ارزانمیشود
خوش بحال خانه داراستایرفیقمهربان
هرکسی کرده فراهم رخت نوازبهر عید
هرکه بینی نو نوار است ایرفیق مهربان
کاسب بیچاره از بهر لباس اهـل بیت
روزوشبدراضطراراست ایرفیقمهربان
آن یکی اوقاتش از بی پولیوخرج زیاد
تلخ همچون زهرماراستایرفیق مهربان
وان دگراز درد نزله خفته در زیر لحاف
اشك ریزو اشکباراست ای رفیق مهربان
گرمی و سختی تابستان سال بعـد ما
از زمستان آشکار است ایرفیق مهربان
ازسیاست دممزن زیرا مرا اینفصلخوش
از سیاست انزجاراست ایرفیق مهربان
ازخبرهای خوش اطراف وازصلحفرنگ
قلب ها امیدوار است ای رفیق مهربان

آفتاب طالع ما بعد قرنی آرزو
تازه درنصف النهاراست ای‌رفیق‌مهربان

بعد عسرت درجهان همواره‌شادی میرسد
حامی ما کردگار است ای رفیق مهربان

مردمان شادند یکسر جز من‌افسرده حال
در دلم غم بیشماراست ای رفیق مهربان

راست‌گفت آن شاعرداناکه درفصل‌ربیع
قلب عاشق بیقرار است ای رفیق مهربان

سال نو آب قنات شهر میگردد زیاد
شعر ریحان آبداراست ای رفیق مهربان

غزل ذوقافیتین (۱)

(دز مجلهٔ ادبی ارمغان بمدیریت وحید دستگردی طبع ونشرشده است)

ای دلبر ماهـــــروی زیبا
وی شاهـد فـــرخ پریرو
رویت چـو گل چمـن مصفا
زلفان تو چون بنفشه خوش بو
از چشم تو مردمـــــان دانا
سر گشته و خسته جان بهر سو
یارب چـــــه فتاده است آیا
کزعاشق خـود نهفته ای رو
در لا به فکنده‌ای تـو ما را
ماه از رخ دلکش تـو گردید
سر گشته در آسمـان قـدرت
باعفت عـارض تو خورشید
پیوسته همی کنـــــد رقابت
ای روی تو چون بهار جاوید
فرخنده و نغـز و با طراوت
دارم بـــــه‌دل شکسته امید
کان روی نبیند ایچ آفـت
از دیـــــدهٔ شوم اهرمن ها

۱ـ از مجله الهلال مصرترجمه شده است

افسوس ولی هزار افسوس
ای شمسهٔ لعبتان فرخار

گردیده به خیره با تو مأنوس
جمعی همه زشت خوی وبدکار

آوخ پس از این دگر زند کوس
بد نامی تو میان بازار

تو غافلی از بهای ناموس
لیکن من خستهٔ دل افکار

از فکر توزار ونا شکیبا

ای مرغ دل حزین ریحان
تا چند کنی فغان وزاری

ای عاشق خستهٔ پریشان
از چیست خروش و بیقراری

خوش باش که همچو حسن خوبان
محنت رانیست پایداری

در پر تو لطف حی رحمان
میدار همی امیدواری

ز ان ماه جبین سر و بالا

ورود دو عالم روحانی از خاك عراق

بایران بواسطه ظلم ما،ورین انگلیسی

دل من عاشق آن دلبر فتان شده است
زار وسر گشتهٔ آن زلف پریشان شده است
یار من تا که روان جانب ایران شده است
بین چسان کوچه و بازار چراغان شده است
شاد باش ای دل غافل علما آمده‌اند
یار مایند و بمهمانی ما آمـــــده‌اند
خاك از مقدم احباب طــــلا گردیده
دل عشاق ز تشویش رهـــــا گردیده
دود اسپند ز هر سو بهـــــوا گردیده
همه کس طالب دیدار شما گردیده
این شمائید که رو جانب ما آوردید
مرحبا لطف نمودید و صفا آوردید
شهر تهران ز شما روشن ونورانی شد
نامتان رونـــــق بازار مسلمانی شد
دیدن روی شما فخر هر ایرانی شد
خصم را نوبت سختی و پریشانی شد
دست حق درهمه جا یارو مددکار شماست
شرف و عزت جاوید سزاوار شماست
این دو رخشنده گهر مجهتد نیك شعـار
گشته آزرده و دل تنك زظلم کفـــــار
بسوی کشور ما گشته کنون را هسپار
شهر ما یافته از پرتو آنان مقـــــدار
بایداز جان و دل آنان را تکریم کنیم
دل و جان در رهشان باید تقدیم کنیم

ای بزرگان فرشته سیر نیك خصال
مرد و زن کرده شما را همه‌جا استقبال
این شمائید به اورنگ بزرگی وجلال
یا ملایك بسوی خاك گشوده پر و بال
همه جای علما حرف شما میباشد
جان اگر فدیه نمائیم بجا میباشد

از وفا رو بسوی خانهٔ ما آوردید
بهر عشاق وطن مهر و وفا آوردید
از برای دل رنجور دوا آوردید
مرحبا لطف نمودید صفا آوردید
علمائیکه به احکام خدا آگاهند
یار احرار بعلت همگی همراهند

در جراید بنوشتند مقالاتی خوش
در دل خصم فتاده است ملالاتی خوش
کرده مردم ز شما جمله سئوالاتی خوش
دارد این هلهله خلق دلالاتی خوش
ز نگونساری اغیار دلالت دارد
به سرافرازی احرار دلالت دارد

عمر کفار ازین بعد بسر میآید
مسلمین را پس از این وقت ظفر میآید
آخر سال ازین نخل ثمر میآید
آسمان هم پس از این رنگ دگر میآید
شاد باشید که اسلام خدائی دارد
هر بد و خوب مجازات و جزائی دارد

شمیران

«در روزنامهٔ گل‌زرد درج‌شده است»

یاران همگی عازم شمران شده امسال
از گرمی این شهر گریزان شده امسال
بیزار و دل افسرده ز طهران شده امسال
معشوقهٔ ما خوشدل وخندان شده امسال
در وصف‌رخش‌خامه‌درافشان‌شده‌امسال

شمران شده امسال یکی باغ بهشتی
روئیده گل و سبزه ز هر آجر و خشتی
تهران شده مانندیکی زنگی زشتی
میگفت پریشب صنمی بر لب کشتی
شمران بمثل روضهٔ رضوان شده امسال

گلگشت شمیران همه از دورسیاه است
از برف به فرق سر البرز کلاه است
بیرون شدن از درهٔ در بند گناه است
زرگنده‌فروزنده‌شب از پرتو ماه است
تجریش ز روی تو فروزان شده امسال

دل عاشق آن دلبر شمرانی ما شد
جور و ستمش یکسره ارزانی ما شد
آبادی او باعث ویرانی ما شد
زلف سیه اسباب پریشانی ما شد
آن زلف سیه‌سخت پریشان شده امسال

هر شب من ومعشوقه و مهتاب و ستاره
این است رفیقان بخدا عمر دو باره
تا آتش غم زد بـــــدل زار شراره
شد دفتر عمر من مـــــاتم زده پاره
دل گمشدهٔ کوه و بیابان شده امسال

شمران عجب امسال دل‌افروز و مصفاست
هرگوشه دو صد ولوله وهمهمه برپاست
از بهر حریفان طرب و عیش مهیاست
تنها دل من غمزده و بیکس و تنهاست
مرغ دل غمدیده بـه زندان شده امسال

هر چند به ییلاق دل از غصه کباب است
رخسارهٔ معشوقه مـــــا زیرنقاب است
در شهر نمان ایدل من کار خراب است
بر گردن مردم همه از غصه طناب است
خوناب جگرقوت دل وجان شده‌امسال

بگریز تو ای مرغك دل از قفس شهر
ازگرمی واز پشهٔ و مور و مگس شهر
از غافلهٔ انده و بانك جرس شهر
بگریز تو از شهر و هوا و هوس شهر
این باغ پر از خار مغیلان شده امسال

اخبار خوش‌ای یار سخن سنج چه‌داری
از مجلس دل نکتهٔ بغرنج چه داری
از بهر بزرگان همگی گنج چه داری
و ز بهر دل غمزدگان رنج چه داری

در خانهٔ مـا باز که مهمان‌شده امسال

بر گو دگر ازوضع قوانین چــــه شنیدی
از محنت و اندوه دهاقین چه شنیدی
از جادو آن طـرهٔ پر چین چه شنیدی
ز اندوه دل عاشق مسکین چه شنیدی

رنج دل عشاق فراوان شده امسال

اشعار (ترجیع بند)

در کودتای ۱۲۹۹ شمسی مجلس شورای ملی بسته بود. بعد از کودتا قوام السلطنه زمامدار شد و انتخابات شروع و مجلس باز گردید ولی کاری انجام نیافت.

حل میشود هرمشکلی ازمجلس شورای ما
باز اندراین ره جلوه کرد آن دلبر زیبای ما
شدغرق شادی سر به سر دلهای ما جانهای ما
مرغ سعادت بال زد برطـارم اعلای ما
ز امروز ما بیگفتگو بهتر بود فردای ما
حل میشود هر مشکلی ازمجلس شورای ما

برضد ما ای ماهرو وضع قوانین میکنی
روز دل مارا سیه زآن زلف پرچین میکنی
تکلیف ما عاشق را هرلحظه سنگین میکنی
باابروی خونریز خود قصددل ودین میکنی
ای ماهرو مـی افکنی زنجیرغم بر پای ما
حل میشود هرمشکلی از مجلس شورای ما

گفتم چو مجلس بازشد ایران گلستان میشود
درمان درد بیدلان زین بعد آسان میشود
واردشود اجناس نو نعمت فراوان میشود
رخسارهٔ معشوق ما چون ماه تابان میشود
پایان پذیرد عاقبت این شام محنت زای ما
حل میشود هرمشکلی ازمجلس شورای ما

ازروح مردم بعدازین رنج و ملال آیدبرون
پول طلاظاهر شود نفت شمال آیدبرون
ایام هجران بگذرد ماه وصال آید برون
جان از تن هر خائنی روزسئوال آید برون
دیگر نخواهد کس شنید افغان ووایلای ما
حل میشود هرمشکلی از مجلس شورای ما

درب جراید را دگر نا حق نمیبندد کسی
برضعف وبدبختی مادیگر نمی خندد کسی
از حرف حق شاعران دیگر نمی رنجد کسی
دیگر حقوق خلق را یکسر نمی بلعد کسی
دیگر نریزد خاك غم بر جسم محنت زای ما
حل میشود هرمشکلی ازمجلس شورای ما

بنگر چسان سرگشتهٔ آن چشم فتانیم ما
ازعشق آن زلف سیه مبهوت وحیرانیم ما
ازجان و از دل عاشق نطق وکیلانیم ما
در مجلس شورای دل یار ضعیفانیم ما
جز عشق آزادی مبین اندر دل شیدای ما
حل میشود هرمشکلی ازمجلس شورای ما

توروزی ای سرو روان باماشفقت داشتی
اندر دل عشاق خود تخم وفا میکاشتی
امروز ای آرام جان پاروی حق بگذاشتی
ازعاشق دیرین خود یکباره دل برداشتی
ای سخت دل آخر زدی برسنك غم مینای من
حل میشود هرمشکلی ازمجلس ش ورای ما

بدخوه مارا بعداز ین هنگام کیفر میرسد
از خانه معشوق ما برما کبوتر میرسد
فرمان لغو مالیات از نو بدفتر میرسد
این خودسری چشم‌توای‌ماهرو سرمیرسد
باعاشقان یکدل شود دلدار مه سیمای ما
حل میشود هرمشکلی ازمجلس شورای‌ما

پی‌در پی این کابینه‌ها تغییر ننماید دگر
هر کس بملت بعدازین تحقیر ننماید دگر
قانون مطبوعات را تفسیر ننماید دگر
این شیر زرد پیررا زنجیر ننماید دگر
باگوسفندان‌می‌چرد‌گرگ‌اندرین‌صحرای‌ما
حل‌میشود هرمشکلی ازمجلس شورای ما

قانون هویدا میشود چندی‌برادر صبر کن
هردیده بینا میشود چندی‌برادر صبر کن
انصاف پیدامیشود چندی برادرصبر کن
وقت تماشا میشود چندی برادر صبر کن
درکار خود بیناشود این کور نابینای ما
حل‌میشود هرمشکلی درمجلس شورای ما

هر کس‌بوددرفکرخوددرفکرملت‌نیست‌کس
باراهزن درهرقدم همدست میباشد عسس
ازحد گذشت‌افغان ماپیدا نشدیك‌دادرس
واماند کلکم‌از رقم‌افتاد جسمم از نفس
گوش فلك گردیدکراز شیون وغوغای‌ما
حل‌میشود هرمشکلی ازمجلس شورای ما

در سال قحطی

درسرنان بازهم هنگامه وغوغا بپاست
نان‌شهر اینسان‌چراست
اینهمه زیر سرنانوای بی‌شرم‌و حیاست
نان‌شهر اینسان‌چراست

اسب اعیان گر سقط گردد بسی غوغا کنند
فتنه‌ها بر پا کنند
لیك طفل بیگناه رنجبر بی‌خونبهاست
نان‌شهر اینسان‌چراست

عاجزی میگفت یك حامی برای مفلسین
نیست در روی زمین
ای خدای آسمان خضر پیمبر در کجاست
نان‌شهر اینسان چراست

در سر خرمن که باشد این چنین سودای ما
وای بر فردای ما
از همین امروز پیدا حالت فردای ما
نان‌شهر اینسان چراست

ای عجب درخانهٔ مادرخزان ودربهار
نیست فرقی آشکار
خانهٔ ما دربهارودرخزان ماتم‌سراست
نان شهر اینسان‌چراست

پیره زنهای فقیر ای مادران بی پناه
مردمـان بـی گناه
صبر باید کرد حامی شما لطف خداست
نان شهر اینسان چراست

اندرین اوقات هان ای اغنیا احسان کنید
یاد بـدبختان کنید
چشم امید فقیران جملگی سوی شماست
نان شهر اینسان چراست

حضرت اشرف علاجی کن بر این احوال زار
ای وزیـر نامـدار
نام نامی تو در هر مشکلی مشکل گشاست
نان شهر اینسان چراست

میکند ریحان بیان اوضاع را بی هیچ باك
با بیانی سوز ناك
نیست پروا اهل حق را از بیان حرف راست
نان شهر اینسان چراست

این نویسم تـا که از اینك نماید رنجبر
فکر حال خود مگر
در سر خرمن تغافل ز آخر خرمن خطاست
نان شهر اینسان چراست

ترجیع بند

(بمناسبت ورود مستشاران مالی از امریکا)

امروز شاد و کامران از وصل جانانیم ما
دلداده و سر گشتهٔ آن یار فتانیم ما
هر چند از فقر و فنا پیوسته نالانیم ما

لیکن بسی امیدوار از لطف یزدانیم ما
در انتظار مقـــــدم این مستشارانیم ما

اصلاح گردد کارها بر دل قراری میرسد
گر باغ عشرت شد خزان فصل بهاری میرسد
مالیه گر بر باد شد نك مستشاری میرشد

از مستشاران امین مسرور و شادانیم ما
در انتظار مقـــــدم این مستشارانیم ما

اندر مساجد شیخنا هر شب قیامت میکند
بر اولیای مملکت دائم ملامت میکند
در کار ملك و مملکت اینسان شئامت میکند

پنداردار گفتار او باری هراسانیم ما
ما منتظر کاین مفسدین خدمت به آزادی کنند
با جان و دل قدری تلاش از بهر آبادی کنند
لیکن بنام شرع و دین خواهند شیادی کنند

بر گردن خصم وطن شمشیر برانیم مـــا

صندوق ملت طعمهٔ دزدان غارتگر شده
وقت ادای حرف حق گوش حریفان کر شده
از سال پیش امسال منا بنگر چسان بدتر شده

چون زلف مهرویان عجب زار و پریشانیم
در انتظار مقدم این مستشارانیم ما

مستوفیان کهنه را از جرگه بیرون میکنند
مالیه و تحدید را محکوم قانون میکنند
دزدان کهنه کار را چون مار افسون میکنند
واقف ز کار و شیوهٔ این بد حریفانیم ما
در انتظار مقدم این مستشارانیم ما

بازار کسب و کار ما اینسان کساداست ازچه‌رو
پول ازچه‌رو نایاب شد عسرت زیاداست ازچه‌رو
هرکس بفکر فتنه و جنگ و فساداست ازچه‌رو
ازبهر اصلاح امور ازچیست حیرانیم ما
در انتظار مقدم این مستشارانیم ما

مستخدم مفلس عجب رنج و مذلت می کشد
نزد زن و فرزند خود دائم خجالت میکشد
صندوق خالی را چرا همواره منت میکشد
دروصف صندوق تهی اینك غزلخوانیم ما

خالی ز سیم و زر اگر کشکول شد حرفی مزن
مستخدم ار افسرده و بی‌پول شد حرفی مزن
ازلاغری جسم وطن مفتول شد حرفی مزن
ای یار در این خاکدان شش روزه میهمانیم ما

ملت اگر مفلس شود اقساط و اصل کی شود
بر عاشق مهجور خود معشوق مایل کی شود
بی‌پول کام شاعران امروز حاصل کی شود
از کار زشت و نابجا دائم گریزانیم ما
در انتظار مقدم این مستشارا نیم ما

بمناسبت فتح و فیروزی

مصطفی کمال پاشا پیشوای ترکیه

شکر لله خاطر مردم زغم آزاد شد
پـایهٔ ظلم وستم از بـیخ‌وبن بـرباد شد
این زمان از همت یاران قلم آزاد شد
خانهٔ اسلام مستحکم شدو آباد شد

شادباش ایدل که‌روح اهل ایمان شاد شد

از اروپا مژدهٔ فتح کمالیون رسید
زین خبر برزخم قلب‌مسلمین معجون‌رسید
روز بدبگذشت واز نوطالع میمون‌رسید
یار من با عارض فرخنده‌و گلگون رسید

زلف یارم سبز تر از شاخهٔ شمشاد شد

گرچه پائیز است بوی نوبهاران میرسد
نوبت فیروزی و فتح مسلمان میرسد
بلبل گلزار ما مست و غزلخوان میرسد
این زمان برجسم زارخستگان جان‌میرسد

چشمهٔ شادی زقلب مرد وزن ایجاد شد

درد مارا بعد ازین یکباره درمان میکنند
در جرائد فکر آزادی نسوان میکنند
پای اندر کفش اعیان و بزرگان‌میکنند
اقویا برزیر دستان جمله احسان میکنند

یار شیرین از وفا همکاسهٔ فرهاد شد

خاك ترکیه نظیر باغ جنت میشود
قلب مردو زن پراز وجد و مسرت میشود
مسلمین را نوبت فتح و ریاست میشود
دشمنان را موقع طعن و شماتت میشود
تیشهٔ مسلم به فرق کافران پولاد شد

اهل شرق اندر جهان گردند شادو سربلند
آب باهم میخورند ازمهر گرگ و گوسفند
کام ما از دیدن یاران شود شیرین چوقند
مسلمین در هر کجا گردند شاد و ارجمند
سر نگون شد دشمن دیرینه و منقاد شد

عاشقان را میرسد یار وفاداری جدید
بهر اهل دل شود پیدا هواداری جدید
شاعران بهر وطن گویند اشعاری جدید
بر متاع فضل میآید خریداری جدید
میتوان گفتن که اکنون روزعدل وداد شد

پرچم ترکیه بادا روز و شب در اهتزاز
ناجی ترکیهٔ آزاد بادا سر فراز
نام او بادا بلند و عمر او بادا دراز
مصطفی پاشا خدیو نامدار کار ساز
بهر اصلاحات ملك از هرجهت استادشد

در پریشانی اوضاع کشور

(بعد ازجنك بین الملل اول)

تابکی این جهل و غفلت کار ایران شد تمام
کار ایران شد تمام
کار ایران شد تمام از غفلت و جهل عوام
کار ایران شد تمام

ای عجب گردیده باهم متحد اعدای ما
در پی افنای ما
لیك ایرانی کند بر ضد ایرانی قیام
کار ایران شد تمام

می فرازند ای عجب برضد هم رایات کین
مسلمین با مسلمین
دشمن اسلام کش ازاین حوادث شادکام
کار ایران شد تمام

ما و نادانی و فقر و احتیاج و بندگی
الحذر زین زندگی
بی شرافت زندگی کردن بود یکسر حرام
کار ایران شد تمام

در سر ما گفتگو ها اهل عالم میکنند
جنك با هم میکنند
ما و تو از صبح در بستر غنوده تا بشام
کار ایران شد تمام

ز اتحاد و دوستی یکسر گریزانیم ما
بسکه نادانیم ما
دشمن جانیم ما با یکدیگر ازخاص‌وعام
کار ایران شد تمام

میزنیم آوخ بجسم زار ایران فاش فاش
زخم های‌دلخراش
کو طبیبی تا دهد زخم وطن را التیام
کار ایران شد تمام

پیش‌خود گفتیم کاین‌ملک‌خراب آبادگشت
روح‌ایران‌شادگشت
می پزیم الحق‌به دلها ماعجب سودای‌خام
کار ایران شد تمام

چون کبوترما همه درطرف گلزار وچمن
غافل از کار وطن
لیك صیادان ز هرسو بهر ما گسترده دام
کار ایران شد تمام

با همه بیچارگی هستیم باز امیدوار
ما بلطف کردگار
دست ایزد عاقبت گیرد ز بدخواه انتقام
کار ایران شد تمام

اوضاع عمومی

بعد از انقلاب کمونیستی درروسیه قرارداد ایران وانگلیس (سال۱۲۹۹ مسکوت ماند ودرآذربایجان و گیلان زمزمه‌های انقلابی برخاست .

خورشیدعجب دلکش وتابان شده امروز
آثار فرح جمله نمایان شده امروز
احوال بد اندیش پریشان شده امروز
هنگام تماشای گلستان شده امروز
ای روح‌روان موسم شمران شده امروز

درباغ و چمن دستهٔ مرغان خوش آواز
گردیده بهم ازدل وجان دمخورو دمساز
طاوس امید آمده امسال به‌پـــــرواز
قمری شده در طرف چمن قافیه پرداز
در خانهٔ ما چلچله‌مهمان شده امــــروز

ای‌یار سفر کرده بگو تازه چه داری
اخبار خوش‌از خارج دروازه چه داری
زان‌مرغ غزلخان خوش‌آوازه‌چه داری
ازبهر رخ‌دلبر ما غازه چـــه داری
اخبار دراین شهر فراوان شده امـروز

بلبل بسر شاخهٔ شمشاد چه میگفت
درباغچه‌آن قمری آزاد چه‌میگفـــت
مهپاره چه‌میکرد وپریزاد چه‌میگفـــت
شاگرد دبستان براستاد چه میگفـــت
خوش‌باش دروس همه‌آسان شده‌امروز

زین بعد دگر خاك وطن را نفروشنـــــد
کوه ودره و باغ وچمن رانفروشنــــد
ازگردن این بره رسن را نفروشنــــد
وز دفتر ما سرو علن را نفروشنــــد
بینم که خریدار پشیمان شده امروز

امروز ز مشروطه بسی شور بسر هاست
ازخطهٔ تبریز براین شهر نظرهاســت
در جنگل ودر رشت بسی تازه خبرهاست
معشوق مرا برسر این کوچه گذرهاست
معشوق جفا کیش مسلمان شده امروز

زآن شعله که افروخته این حزب دموکرات
افتاده چنین کشور بیچاره در آفات
مائیم بسی زار و دل افسرده چواموات
از غفلت ما گشته همی عقل فلك مات
کشتی وطن همسر طوفان شده امروز

هان ای وزرا گشته وطن سخت زمین گیر
از هر طرف اندوه و محن گشته سرازیر
باید بشتابید که شد کار بسی دیـــر
گفتیم یکی نکتهٔ سربسته به تـــدبیـــر
هشدار که اوضاع پریشان شده امروز

درسال قحطی وماه محرم

(در تهران درجریده نوبهار طبع‌شده است)

ماه محرم آمده ای شیعیان زاری کنید
این ماه‌ازلهو ولعب‌دوری وبیزاری کنید
برکشتگان کربلا از دیده خونباری کنید
مردوزن‌از صدق‌وصفایکسر عزاداری کنید
آئین مذهب راهمه از جان‌هواداری کنید
ای شیعیان‌زاری کنید ای‌شیعیان‌زاری کنید

امسال ای‌یاران چرااقبال مادر خواب‌شد
شدکشور ایران دژم‌بی‌نان شدوبی‌آب‌شد
رنگ فقیر گرسنه مانندهٔ مهتاب شد
در روضه‌خوانیها اگر قندوشکر نایاب‌شد
با قهوهٔ تلخ اکتفا از روی ناچاری کنید
ای‌شیعیان‌زاری کنیدای‌شیعیان زاری کنید

قحطی برآورده دمار از روزگار مفلسان
دردا که‌از راه‌وفا کس‌نیست یار مفلسان
شمعی نیفروزد کسی در شام تار مفلسان
ای اهل ثروت بیخبر ازحال‌زار مفلسان
هی‌گندم ازانبارها هرروزه بوجاری کنید
ای‌شیعیان زاری کنیدای‌شیعیان‌زاری کنید

چون لطف حق باما بودمارا چه ترس از ناکسان
فردا زمستان میرسد باران رسداز آسمان
خلق خدا از مردوزن گردندیکسر شادمان
گر فاستونی و برك امسال میباشد گران
ازارخلاق پارسال امسال سرداری کنید
ای شیعیان زاری کنیدای شیعیان زاری کنید

امروز میخواهیم اگر ایران بلنداختر شود
تلخی دهر از هرجهت در کام ما شکرشود
سنگ سیاه بام مارخشنده چون مرمر شود
بایدحذر کرداز بدی تا کارها بهتر شود
باید که از صدق وصفا باهم نکوکاری کنید
ای شیعیان زاری کنید ای شیعیان زاری کنید

ازبس گنه کردیم ماخردوبزرك ومرد وزن
برگردن مااوفتاد از محنت وماتم رسن
شد ازغم ورنج و بلاایران زمین بیت الحزن
هستید تاکی غافل از قهر خدای ذوالمنن
بهرخدا ای مسلمین ترك گنهکاری کنید
ای شیعیان زاری کنیدای شیعیان زاری کنید

وطنیات

(درروزهای اولیه جنگ بین‌الملل اول)

جنبشی ای اهل ایران کشور جم‌در بلاست
کشور جم در بلاست

کشور جم‌در بلا یکسر زبی حسی ماست
کشور جم دربلاست

مملکت رنجور ودردش‌هرزمان گرددشدید
میشود بحران مزید

باچنین نادان طبیبان دردایران بی‌دواست
کشورجم در بلاست

ای دریغا عاقبت شد پایمال دشمنان
سطوت ملك کیان

برفنای مازهر سودشمنان قدکرده راست
کشور جم در بلاست

آتش سوزنده رو از هر طرف بر ما نمود
فتنه‌ها بر پا نمود

هرکجا رو آوری هنگامه و غوغا بپاست
کشور جم در بلاست

بیطرف ایران و اعدای وطن از چارسو
گشته با ما روبرو

اللهالله بیطرف ماندن بدین ذلت خطاست
کشور جم در بلاست

درگه پادرشه آن سلطان با تاج و سریر
جایگاه اردشیـــــر
این زمان جولانگه افواج ژرژو نیکلاست
کشور جم در بلاست

گشته ازجهل و تغافل روز این ملت سیاه
حال ما یکسر تباه
جهل و غفلت تابکی درملك مافرمانرواست
کشور جم دربلاست

کوشش ما از پس ده سال بیحاصل همه
کارها مشکل همه
جنبشی یاران که جنبش مردرامشکل گشاست
کشور جم در بلاست

مادر زار وطن را یك زمان یاری کنید
زو پرستاری کنید
دیدهٔ این مهربان مادر بیاری شماست
کشور جم در بلاست

ای عجب بنگر چسان نزد جهان رسوا شدیم
سخرهٔ اعدا شدیم
همچوماایرانیان محتاج وسرگردان کجاست
کشور جم در بلاست

کعبه آمال ما گردید دردا پایمـــــال
از عدوی بدسگال
بازبی حسی ما چون کینهٔ اعدا بجاست
کشور جم در بلاست
با همه افسردگی هستیم باز امیدوار
ما بلطف کردگار
زآنکه تقدیر وطن امروز دردست خداست
کشور جم در بلاست

قصیده

ای چشم تو به نرگس خودروی ناز کن وی آفتاب پیش جمالت نیاز کن
خورشید کی بسان رخ تست دلفروز نرگس کجاست همچو دو چشم تو نار کن
آن جعد تیره چیست بر آن روی دلفروز بر صبح طالعم در محنت فراز کن
بر شکرین لبت دل من شد نیازمند ای عشق تو مر از جهان بی‌نیاز کن
هردم بود دلم به هوای تو بیقرار چون بیرق زمجد و شرف اهتزاز کن
فرخنده بیرق عجم آن پرچمی که بود خورشید تابناك مراور انماز کن
احباب در مقابل اوشاد و کامکار اعدا به پیش او همه سوز و گداز کن
فیروز لشگری که ز خاور به باختر باب ظفر گشاو در فتح باز کن
گه راه چین و خطهٔ هندوستان سپار گه عزم مصر و یثرب وقصد حجاز کن
ای کشور بزرك که از عهد داریوش بود اختر شکوه تو کیهان طراز کن
آخر چه شد که پرچم رخشندهٔ تو گشت دست طلب بسوی اجانب دراز کن
چون شد که عقده برنگشودی ز بند دل ای اشك من تو بودی اگر عقده باز کن
از ناله کار ناید وجز همت بلند نبود بدرد مزمن ما چاره ساز کن
ناچار عنصر است بر خسارهٔ زمین کارش بسال و ماه نشیب و فراز کن
پاینده باد رکن وطن همچو عنصران
بیگانه از صلابت او احتراز کن

ترجیع بند راجع به اوضاع جاریه

راستی نان عجب امسال فراوان شده است
سفرهٔ منعم ودرویش پر از نان شده است
همه جا کوچه و بازار چراغان شده است
کوکب طالع ما باز درخشان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

موقع شادی وعیش زن و مرد آمده است
دل بد خواه ازین غصه بدرد آمده است
رفقا مژده که از نو گل زرد آمده است
باغ ما پر زگل و لاله وریحان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

هر بلائی که رسد شادیش از دنبال است
وضع امسال همی خوبتر ازهرسال است
هرکس ازپیروجوان می‌نگری خوشحال است
کار ما جملگی امسال بسامان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

ای عجب سال گذشته سر این سفرهٔ شام
جمع بودنـــــد جوانان عزیـز ناکام
قحطی آنهـا همه را کرد به یکباره تمام
دل حساس از این واقعه بریان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

این چه‌رسم است ندانم که در این عهد و زمان
میکند جنس ترقی دو قران و سه قران
لیك بیش از دوسه شاهی نشود هیچ ارزان
عقل اندر سر این مسئله حیران شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

گفته شاعر که ز بدکاری این مردم شر
رفته مشروطهٔ بیچاره از اینجا به ددر (۱)
هم ستبداد ز سر منزل مـا کـرده سفر
خوب و بد هر دو از این ملك گریزان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

روز و شب گرچه در اندوه و عذابیم همه
عجب آنست که در غفلت و خوابیم همه
راستی بی هنر و خانـــــه خرابیم همه
بهر ما هر کسی امروز رجزخوان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

زین سپس بایـد هشیار و نکـوکار شویم
باهم از صدق و صفا متحد و یار شویم
بهر این کشور بیمــــار پرستار شویم
حال این ناخوش ما سخت پریشان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

---

۱ ـ مقصود شعر سید اشرف الدین مدیر نسیم شمال است که فرموده است :
«مشروطه واستبداد هردو به ددر رفتند»

یادش بخیر

هست مدتها که مکتوبی بهم ننوشته‌ایم
ازجهان ووضع دنیابیش وکم ننوشته ایم
حرفی از حال‌فقیر و محتشم ننوشته‌ایم
ای رفیق آن‌عهد وآن‌پیمان ما یادش‌بخیر

یاد باد آن دوره‌هائیرا که با هم داشتیم
روزهای جمعه اوضاعی منظم داشتیم
دوستان باوفا یاران محرم‌داشتیم
آن رفاقت‌های بی‌ریب‌و ریا یادش بخیر

طفل‌چون بودیم بهرما خوشی آماده بود
سفره‌ما ظهر وشب‌اندر اطاق افتاده بود
چرخ بازیگر بما دست‌رفاقت داده بود
آنهمه شوق‌و شعف وان اشتهایادش‌بخیر

جمعه‌ها باچندتن از آشنایان قدیم
مرکز ما بود صحن حضرت عبدالعظیم
بود تهران بهرما مانند جنات نعیم
حاجت دل جملگی میشد روا یادش بخیر

بود اندر آن زمان پدرام کار شاعران
هم‌خزان مطبوع‌بودوهم‌بهارشاعران
عزت و اقبال اندر انتظار شاعران
آن‌وفاداری وآن صدق‌و صفایادش بخیر

روزگاری بعداز آن بافضل ودانشور شدیم
صاحب فضل وکمال ومعرفت یکسر شدیم
شهرهٔ این شهر ازاشعار جان پرور شدیم
روح می بخشید شعر جان فزا یادش بخیر

گاه ازبهرسیاست جنگ و دعوا داشتیم
گاه غوغا در سر جنگ اروپا داشتیم
قلب صاف وروح پاك و چشم بینا داشتیم
ای رفیق آن نکته سنجیهای ما یادش بخیر

بود اینسان انتظار ما که روزی در جهان
میشود اصلاح کار اغنیا بامفلسان
میشود گیتی برای مردوزن باغ جنان
خاك گردد زیر پای ماطلا یادش بخیر

حال می بینم که کار اهل عالم زار شد
روس هم با انگلیس ازجان وازدل یار شد
روزگار کشور ما تیره گشت وتار شد
حدس مایکباره دیدی شد خطا یادش بخیر

اهل دنیا ای برادر یکدگر را می خورند
این خران آدمی روگاو وخر رامی خورند
اغنیا مال و منال رنجبر را می خورند
رنجبر درزیر چنگ اغنیا یادش بخیر

مسافرت دربند

این‌سفر داشت صفاجای شماخالی بود
درمیان شعرا جای شما خالی بود
در سرسفرهٔ ما جای شما خالی بود
رفقا ای‌رفقا جای شما خالی بود

رفقا بهر شما باز خبرها دارم
اندرین سینه سوزنده شررهادارم
باز در مملکت عشق سفرهادارم
این‌سفرداشت صفا جای‌شما خالی‌بود

صبح باچند نفر از رفقا از تهران
رونمودیم در این جمعه بسوی شمران
بود آثار فرح از در و دیوار عیان
دردها گشت دوا جای شماخالی‌بود

گرچه درشهر پراز غصه‌و ماتم بودیم
وقت رفتن‌همگی خوشدل وخرم‌بودیم
غافل‌و بیخبر از فکر دو عالم بودیم
ماکجا غصه کجا جای شماخالی بود

بود قصر قجر از دور چنان دریائی
مردو زن کرده بپا هر طرفی غوغائی
خواندم از بهر حریفان غزل غرائی
درمیان شعرا جای شما خالی بود

موقع ظهر به در بند رسیدیم همه
خوشدل‌وخرم و خرسند رسیدیم همه
با رفیقان هنرمند رسیدیم همه
در میان رفقا جای شما خالی بود

اندر آن‌درهٔ پر همهمهٔ نا هموار
با رفیقان بنشستیم و بخوردیم ناهار
بود بهردسر آماده گلابی وخیار
در سر سفره ما جای‌شما خالی بود

چون زدر بندو زتجریش دگرسیرشدیم
آخر روز به زر گنده سرازیر شدیم
مدتی در وسط کافه زمین گیر شدیم
بستنی داد جلا جای شما خالی بود

عصر مأوای عموم رفقا آنجا بود
دشتی آنجا و نفیسی وصبا آنجا بود
رهنما با دو نفر از وکلا آنجا بود
عند لیب الشعرا جای شما خالی بود

خنده و شادی اعیان و امیران یکسو
گفتگوهای سیاسی وزیران یکسو
ناتوانی ضعیفان و فقیران یکسو
اندران قحط وغلا جای شما خالی بود

عید نوروز

بت شیرین دهان من　　بیا درباغ و عشرت کن
نگار دلستان من　　دگر ترك خصومت کن
بیابا دوستان بنشین　　رقیبان را شماتت کن
بخوان آوازششدانك و　　زمانی استراحت کن
که بلبل روی شاخ گل غزلخوان میشود فردا
شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

برای عید از کیسه　　برون آر اشرفی ها را
بکن از نقل و شیرینی　　مهیا قسمت ما را
برای مقدم مهمان　　بکن پاکیزه ماوا را
بباید کرد از حالا　　همانا فکر فـــــردا را
که هنگام پذیرائی مهمان میشود فــــردا
شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

گلستان عید بگرفته　　زمینها سبز گردیده
درختان باد و صد شادی　　لباس عیـد پوشیده
بگلشن بلبـل بیـدل　　شده است امروز شوریده
مگر عاشق ز یار خود　　پیام وصل بشنیده
مگر یـار پریچهره نمایـان میشود فــــردا
شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

شب چار شنبه‌سوری شد　　بیا ای دلستان من
ز علافی بخر بوته　　بکن در کوچه‌ها روشن

بگو زردی من ازتو همان‌سرخی‌توازمن
زفندق جیب را پر کن بدندان‌پسته‌رابشکن
نباشد هر که شاد اکنون پشیمان میشود فردا
شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

خوشا روز خوش‌عشرت خوشا عیش‌وخوشاشادی
در این شهر خراب ما دریغا نیست آزادی
توای بخت بد ملت چرا در چاه افتادی
دل ما را چرا نا حق بدست رنج و غم دادی
دلم امروز بریان دیده گریان میشود فردا
شب‌عید است ای یاران بهاران میشود فردا

علی موجود شدپیدا شد ببین بازی عنتر را
به‌وجد آورده میمون‌ها نگار ماه پیکر را
بخر تا وقت نگذشته گلاب‌خوب‌قمصررا
برای دوستان خود بکن آتش‌سماوررا
که‌قند وچای اعلا هم فراوان میشود فردا
شب‌عید است ای یاران بهاران میشود فردا

ببار ای ابر آزادی زمین شهر را ترکن
بوزای باد نوروزی همه جا را معطر کن
توهم‌ای‌یارنوشین‌لب دل‌ما را مسخر کن
هرآن‌شعری که‌بشنیدی زروی صدق از برکن
که دفترها زشعر ما گلستان میشود فـــــردا
شب‌عید است ای‌یاران بهاران‌میشودفـــــردا

راجع به اختلاف

بین علماء و آزادیخواهان

هست این هفته در این شهر عجب غوغائی
رفقا را بسر افتاده عجب سودائی
هر کسی میکند از روی غرض القائی
راه افتاده بهر گوشه چسان بلوائی
هست این هفته در این شهر عجب غوغائی

مسجد جمعه پر از مردم دیندار شده
صحن مجلس سیه از دسته احرار شده
فتنهٔ خواب ندانم ز چه بیدار شده
کسبه جملگی آواره و بیکار شده
هر کس انداخته بر دوش ز غم شولائی

آن یکی رنجبر و پارتی روس بود
انگلیسی شده آن دیگر و منحوس بود
با خیالی همه کس همدم و مأنوس بود
عاقل از آخر این مرحله مأیوس بود
نیست از عاقبت کار چرا پروائی

من دلباخته بی جرم و گنه میباشم
پارتی سر آن زلف سیه میباشم
عاشق آن رخ و آن عارض مه میباشم
به ره عشق تو قانع به نگه میباشم
یار من هست یکی سر وسهی بالائی

شعرا عـاشق رخسار حقیقت باشند
ازدل وجان همگی عاشق ملت باشند
حـامی رنجبر و یـار رعیت باشند
اهل معنی همه بارحم ومروت باشند
بهتر از خـانهٔ شاعر نبود ماؤائی

ما واین خانهٔ ماتم کده ونان و پنیر
این چراغی که بود دودی واین فرش حصیر
گرچه هستیم بدام غم و انـدوه اسیر
کلبهٔ ماست بسی خوبتر از قصر امیر
نیست کاخ شعرا را بجهـان همتائی

علمـــــا دشمن ملت بکمین میباشد
نه همین دشمن ما دشمن دین میباشد
در دلش کینهٔ اسلام عجـین میباشد
دل من مضطر و بد حال ازین میباشد
که چوما نیست به‌اکناف جهان رسوائی

علمائی کـه ز احکام خدا آگاهند
یاراحرار و به مشروطه طلب همراهند
طالب راحت خلقند و رعیت خواهند
واجد نام وشرف صاحب عزوجاهند
خلق را هست بر این قوم ارادتهائی

بمناسبت تجدید نشر روزنامه

نسیم شمال

مرحبا ازنو شدی وارد بمیدان ای نسیم
می دهی هرروز دراین‌شهرجولان‌ای نسیم
میبری هوش‌ازسر مخلوق تهران ای نسیم
جمله جویای تو باشندازدل‌وجان ای‌نسیم
آمدی باطبع گویای در افشان ای نسیم

یادازآن روزی که‌روح‌اهل ایران‌شاد بود
مرغ دل آسوده از نیرنك هـر صیاد بود
هرکسی را از نسیمت شعرها در یاد بود
ای نسیم آنروز ها نطق و قلم آزاد بود
بود حقگو در همه‌کشور فراوان ای نسیم

اند ران اوقات وضع بی نظیری داشتیم
زیرپای خـویشتن کهنه حصیری داشتیم
دوستان با وفا جمـع کثیری داشتیم
در میان سفره نـانی و پنیـری داشتیم
جمعه‌هـا بودیم مـانزد تومهمان ای نسیم

این زمان از نوتو بارنج وغم‌ودرد وملال
بهر آزادی نسوان میکنی قـال و مقـال
از نسیمت عاشقان را می‌رسانی بروصال
می دهی از شعر بر ارباب دل‌آب زلال
میکنی مشروطه‌خواهی باز عنوان‌ای‌نسیم

باز میخواهی بیان آزادی نسوان کنی
پای خود را خواهی اندر کفش بدخواهان کنی
همچو شیر صف‌شکن در معرکه طغیان کنی
کشتی اشراف را در بحر غم طوفان کنی
میکنی انگشت درسوراخ ماران‌ای نسیم

باز میخواهی که اهل شهر تکفیتَ کنند
مثل آن سالی که میدانی زمین گیرُت کنند
دشمنان نابکار از زندگی سیرت کنند
دختران ماه طلعت نیز زنجیرت کنند
دختران شهر می باشند فتان ای نسیم

ای دریغا مردم افتادند یکسر از دماغ
کس نگیرد خانهٔ احباب را دیگر سراغ
اندرین ماتم سرا نوری نماند اندر چراغ
دوره‌های روزهای جمعه در گلزار و باغ
شد مبدل سربسر باشام هجران ای نسیم

داد آخر شیخنا قانون عرفی را بباد
معرفت شد برطرف شد جهل و خودخواهی زیاد
همچنین گردید بازار هنرمندان کساد
بر فقیران کنار کوچه کس چیزی نداد
درزمستان زار شد حال فقیران ای نسیم

بازار مکاره

شد یار روان جانب بازار مکاره
رونق بگرفت از سر نو کار مکاره
گردیده گل افشان در ودیوار مکاره
بشنو زمن ای یار من اسرار مکاره

گشتند رفیقان همگی یار مکاره

تجار بیائید که اجناس در اینجاست
چوچونچه وچلواری وکرباس در اینجاست
صراف خبر دار که الماس در اینجاست
شعر وغزل شاعر حساس در اینجاست

شد خاطر ما شاد ز اشعار مکاره

هرچند که اجناس در این سال گران است
از چشم من ومردم شهر اشك روان است
بازار مکاره بیقین چارهٔ آن است
آثار خوشی از در ودیوار عیان است

نقش رخ تو در در و دیوار مکاره

کو کشمش قزوین وچه شد صمغ وکتیرا
کو مخمل قوس قزح و اطلس را را
کو چادر براق تو ای ماه دلارا
حرفی بزن از غصه رها کن دل ما را

ای زلف پریشان تو معمار مکاره

ای یار پریچهره تو غمخوارهٔ مائی
تو چارهٔ درد دل بیچارهٔ مائی
تو دلبر مائی و تو مهپارهٔ مائی
ای سرو روان رونق مکارهٔ مائی
ای سرو قدم زن سوی گلزار مکاره

یك روز هوای رخ تو در دل ما بود
عکس رخ تو رونق این محفل ما بود
الطاف تو در سرو علن شامل ما بود
در باغ امل عشق رخت حاصل ما بود
ای عشق رخت در دل تجار مکاره

امروز ندانم ز چه بازار کساد است
عشق رخ یاران وفادار کساد است
اجناس در دکهٔ عطار کساد است
از پول نگوئید که بسیار کساد است
امسال کسی نیست خریدار مکاره

چون علم نداریم ندانیم چه داریم
بی صنعت و بی علم و هنر زار و فکاریم
جز بذر غم اندر دل رنجور نکاریم
خوشحال از آنیم که دلداده یاریم
ای یار نظر کن سوی احرار مکاره

قصیده

یا مرگ یا سعادت

ای پسر خود را بدانش در جهان مظهر نمای
خویشتن را از ره کوشش بلند اختر نمای
تا بکی در خاکدان ذلت و محنت اسیر
هان ز جا برخیز و برخود فکر بال و پر نمای
مردی و آزادگی حاصل نمیگردد بلاف
جهد بنمای ای برادر ادعا کمتر نمای
یا چومردان کامران می باش و گرم گیرودار
یا به قبرستان ذلت خاك غم بر سر نمای
مرد نبود آنکه نالد هر دم از جور سپهر
گر تو مردی خنده بر چرخ جفا گستر نمای
ای که می نالی مدام از زیر دستی خسان
پا بنه در راه همت خویش را سرور نمای
صرصر غفلت نهال آرزویت را فسرد
چشم بگشا روح را وارسته زین صرصر نمای
خواهی اریابی همی بر آرزوها دسترس
از هوس دوری کن و ترك هوی یکسر نمای
خواب وخور هرگز نباشد در خور مرد بزرك
گر بزرگی بایدت هان ترك خواب وخور نمای

کام دل نا یافته پیرامن عشرت مگرد
دوری ازعشق رخ دلدار سیمین برنمای

دشمنانت بر در وتو در هوای نفس خویش
گویم ار انسان بمعنی نیستی باور نمای

کیفر بدخواه را هرگز بمحشر و امنه
رستخیزی کن جهان را بر عدو محشر نمای

آنکه باشد دوستدار از جان بپایش سر بنه
وانکه بدخواهت بود بر چشم او نشتر نمای

ایکه در کار جهان و ماندی از تدبیر کار
نیستی مرد جهان رو چارهٔ دیگر نمای

شعر ریحان را بخوان و پند او درگوش گیر
از رفیق نا موافق گفتگو کمتر نمای

حکایت شیر وموش

شنیدم یکی موش لاغر به دشت
به چنگال شیری گرفتار گشت
بنالید کای خسرو کامکار
تطاول روا بر ضعیفان مدار
چه باشد ز احسان رها سازیم
با لطاف خود آشنا سازیم
تو سلطان و ما بندگان توئیم
به هر جا بود در امان توئیم
مرآن موش راشیر آزادساخت
زلطفش ببخشود ودلشاد ساخت
دگر روز چون بخت بد رونهاد
خود آن شیر شرزه بدام اوفتاد
بزنجیرش اندر زبون ساختند
سر سر فرازش نگون ساختند
قضارا شد آنموش لاغر خبر
بپاداش خدمت ببست او کمر
شتابنده با خاطری غمگسار
سوی شیر شرزه نمود او گذار
بخائیدمر دام را آن قدر
که شد حلقهٔ دام از هم بدر
رها گشت آن شیر شرزه‌زدام
شدش توسن بخت گمگشته‌رام
بدهرای پسر سوی نیکی گرای
که پاداش خیرت‌ببخشد خدای
ببین کز یکی موش افسرده‌جان
چسان یافت پاداش شیرژیان
ز دل آتش کینه خاموش کن
همه جز نکوئی فراموش کن
مرنجان دل عاشق جان نثار
که ریحان ترا روزی آید بکار

لئیم گم کرده مال

شنیدم لئیمی به تشویش و بیم
نهان داشت گنجی پر از زر و سیم
شب و روز پیوسته در رنج بود
بفکر نگهداری گنج بود
تو گوئی جز اندیشهٔ سیم و زر
بخاطر نمی‌داشت فکر دگر
قضارا ربودند سیم و زرش
از این غم به‌دل درزدند آذرش
چو زین حال آگه‌شد آن خسته‌جان
بر آورد از غصه آه و فغان
که آوخ ربودند گنج مرا
فزودند اندوه و رنج مرا
به‌یك عمر اندوختم سیم وزر
به‌یك شب شد آنجمله از کف بدر
زحسرت بسی آه و زاری نمود
زسوز جگر اشکباری نمود
خردمند پیری پسندیده رای
بدو گفت ای مفلس بینوای
نهان از چه کردی زر خویش را
نکردی عطا مرد درویش را
چه‌حاجت زسیم و زر ای بوالهوس
که‌نه خود بری بهره از آن نه کس
بپاسخ بر آورد از دل خروش
که‌ای مرد آزاد دانش نیوش
گر از بهر خوردن بد آن زر پاك
چرا می نهادم منش زیر خاك
بنه گفت آن بخرد کاردان
یکی پارهٔ سنگ بر جای آن
چه‌خوش گفت سعدی نیکو سیر
برای نهادن چه‌سنگ و چه‌زر

شمع

چو تاریکی شب شود آشکار
روم من سوی کلبه با حال زار

هویدا در این کلبه دیار نیست
بجز شمع با من کسی یار نیست

یکی شمع رخشندهٔ دلفروز
شب ازپرتو نور او همچو روز

شبانگاه خورشید مجلس مرا
بخلوت سرا یارو مونس مرا

ایا شمع تابندهٔ سر فراز
چو من ازچه باشی بسوز و گداز

زچشم‌اشکت‌اینسان‌روان‌ازچه‌روست
دل ریشت آتش فشان‌از چه‌زوست

براندی زخود خویش و بیگانه را
ندادی بخود راه پروانه را

زرنج من اندر تو باشد اثر
که می‌سوزی اینسان زشب تا سحر

بود در تو از من نشانی پدید
که از زندگی گشته‌ای ناامید

در این خانهٔ تار اندوه بار
تو یار منی‌و منم با تو یار

بیاد آر ای شمع محفل فروز
چه شب‌ها که‌ما باتو کردیم روز

چه شبها در این خانهٔ غم فزا
بزاری توبا من شدی هم صدا
چه شب ها فتاده بروی کتاب
مرا پیش روی تو بربود خواب

چه شب‌ها سرمن بزانوی من
به عیوق برشد هیاهوی من
شنیدند انجم صدای مرا
در آورد زهره نوای مرا

چه شبها که با بخت بد در ستیز
توای شمع‌دیدی مرا اشك‌ریز
اگر ساختن باید ار سوختن
بباید وفا از تو آموختن

نه هردلستان یاراهل وفاست
رفیق وفادار چون کیمیاست
چو من‌باشم اندر جهان حق شناس
کنم برتو ای شمع عرض سپاس

بپاداش کردار و رفتار تو
جهانرا خبر سازم ازکار تو
سرایم بوصف تو این داستان
برم سوی دلدار خویش ارمغان

هنرمند و آزاده و خوب چهر
سر آکنده از فرهی دل ز مهر

بطبع آب و در فکـر آتش بـود
چنین آب‌و آتش بهم خـوش‌بود

چگونه نباشم منش دوسـتدار
که‌در دوستی مانـده او استوار

بود یادگـار جوانی مـن
همان موسم کامرانی مـن

چو یادآید آن عهد و آن روزگار
رود اشکم از دیده بی اختیار

دریغا چه عهد خوشی داشـتیم
بسا غرمی بی غشـی داشتیم

کنون نیست گر شعر من دلپذیـر
بریحان توایدوست خرده مـگیر

که اکنون مرا طبع افسرده اسـت
همان شمع نیروی من مرده است

نه کس دارد از نظم ریحـان خبر
نه از نثر او مانده بر جا اثـر

چنان فترت افتاده برجان مـن
که عاجز فلاطون ز درمان من

چنان رخنه افتاده در کار مـن
که کس نیست جزسوز دل یارمن

مگر لطف ایـزد ببخشد عـلاج
زنو سکهٔ من بگیرد رواج

خروش عاشقانه

ز راه وفا ای نسیم سحر
سوی کاخ محبوب من کن گذر

زمن باز گو کای مه دلفروز
ندانسته‌ای قدر یاران هنوز

تو ما را اگر اینسان جگر خون کنی
بگو با کسان دگر چون کنی

براه تو من رنجها برده‌ام
بیاد تو بس خون دل خورده‌ام

کنون بی‌وفائی سزای من است
عتاب تو یکسر برای من است

به‌من از چه‌داری چنین سر گران
چرائی چنین سخت ونامهربان

دل من پریشان ومحزون زتست
بدینسان مرا دیده پرخون زتست

بدا حال آن بینوا باغبان
که نخل امید وی آرد زیان

دل تو ز من گر خبردار بود
مرا بخت خوابیده بیدار بود

چو امروز بگذشت وفردا رسید
چو هنگام فیروزی ما رسید

چو خورشید دولت مرا یار گشت
بمن بخت وطالع مددکار گشت

تو آنروز گردی زنو یار من
شوی ازدل وجان خریدار من

زریحان به‌هر سو کنی جستجو
و لیکن نیابی نشانی از او

رفیقی که امروز خوار آیدت
بود آنکه روزی بکار آیدت

رباعی

چهل و پنج سال قبل موقعیکه سنین عمر پرفسور ادوارد براون مستشرق معروف به‌شصت سال رسیدهریك ازشعرای ایران برای تجلیل پرفسور قطعه‌شعری سرودند نگارنده نیزدو رباعی ذیل راتقدیم داشتم :

ادوارد براون فاضل نیك نهاد
امسال به‌شصت سالگی پای نهاد
مجدو شرف وعزت او باد زیاد
امید که‌عمر اوزصد افزون باد

☆ ☆ ☆

روح ادب ازتوشادمان است براون
عمرتو کهن بخت جوان است براون
از گردش عمر تو ندانم دانم
نام‌توبه‌دهر جاودان است براون

رباعی

آقای دکتر اسلامی ندوشن که از برجسته ترین نویسندگان سیاسی و اجتماعی عصر ماست با سرکار علیه بانو شیرین بیانی استاد دانشگاه طهران که منبع فضل و کمال است ازدواج نمودند.

رباعی ذیل را برای عرض تبریک سرودم (شیرین بیانی همشیره زاده آقای عبدالحسین میکده است)

شیرین بیانی آن مه نیک سیر
چون گشت به آقای ندوشن همسر
احباب شدند جمله دلشاد از آنک
گشتند قرین یکدگر شمس و قمر

رباعی

دوست قدیم و عالی مقام ما آقای حسینعلی البرز مؤسس بنیاد فرهنگی البرز مبلغ هشتاد ملیون ریال ماحصل سعی و کوشش دوران جوانی خود را وقف امور فرهنگی نموده است. برای تقدیر آن مرد شریف و تشویق سایر ثروتمندان به اینگونه اعمال خیر رباعی ذیل را سرودم.

البرز بود منبع احسان و وداد
کس نیست بسان او سخاوتگر و راد
دارائی خویش وقف فرهنگ نمود
اندر دو جهان خداش پاداش دهاد

سیدضیاءالدین طباطبائی

سید ضیاءالدین طباطبائی رئیس الوزراء دوره کودتا و مدیر روزنامه رعدمردی بودمهربان متواضع نیک‌نفس‌و باشهامت ودرنوع دوستی نظیراوکم یافت‌میگردید .

علاقه وافری باصلاح وضع‌زندگی طبقات زحمتکش‌داشت وخوداونیز مثل‌یك کشاورزعادی کارمیکرد .

فوت غیر مترقبهٔ اوعموم رامتاثر ساخت. این‌خبر درخارج ایران‌بگوش نگارنده رسیدوبا تاثرزیاد دورباعی زیررا درسوك‌اوسرودم :

رباعی

ای سرور نیك رای فرخنده شعار　　ای منبع راد مردی وعز و فخار
ازما چه شنیدی‌وچه‌دیدی کاین بار　　رفتی و شدی زدوستداران بیزار

✡ ✡ ✡

کس درك نکرد کنه افکار تو را　　ازدوش توبرنداشت کس بار تورا
رفتی برآنکه از درون آگاه است　　او نیك شناسد ارزش کار تورا

سید مجتبی طباطبائی

ازخاندان مرحوم سیدمحمد طباطبائی پیشوای مشروطه خواهان ومردی فاضل و باکمال بودومقالات ادبی واجتماعی اوزینت بخش جرائدمرکزمیگردید. بواسطه ناملایمات روزگارانتحار کردو عموم اهل فضل و ادب را مغموم و متاثر ساخت. رباعی زیر رادرسوك او سرودم

رباعی

ای همقلم هنر ور فاضل ما
کلك توفروغ بخش جان ودل ما
فقدان توقلب دوستانرا بگداخت
وزهجر تو بی فروغ شدمحفل ما

رضا شهرزاد

جوانی حساس وروشنفکر ونمایش نامه نویسی مشهور وفاضل بود کلیه آثار نویسندگان غرب را مطالعه کرده بود وموردا حترام نویسندگان وادبابود. اونیزبواسطهٔ یاس انتحار کردو کلیهٔ دوستان خودرا عزادار ساخت .

رباعی

افسوس که شهرزاد فرخنده سیر
آن مرد هنرپرور دانش گستر
ازجان عزیز خویشتن دست کشید
خون ساخت دل اهل هنر رایکسر

شهر کازابلانکا

شهر کاز ابلانکا بزرگترین شهر مراکش ودارای یك ملیون و نیم جمعیت است. بواسطه تابش آفتاب ووزش نسیم در تمام سال هوائی معتدل دارد ومی توان گفت یکی از بهترین شهرهای روی زمین است. جهانگردان از تمام عالم باین شهر هجوم می آورند. چندین روز در ماه شهریور ۱۳۴۹ در شهر مزبور ماندم و رباعی ذیل را برای یادگار سرودم:

رباعی

(کازا)ست ویا باغ جنان است اینجا یا مرکز خوبان جهان است اینجا
این طرفه نگر که در تمام مه و سال خورشید جهانتاب عیان است اینجا

شهر اقادیر

شهر اقادیر از بلاد معروف مراکش است. چندسال قبل زلزله آنجا را بکلی خراب کرد ومجددا شهر مدرن بجای آن بنا نمودند. ورود نگارنده بشهر مزبور باایام ماه رمضان مصادف گردید. اتفاقاً باد شدیدی در شهر می وزید. کوچه ها وخیابانها بکلی خلوت و مثل این بود که کسی در شهر وجود ندارد. فقط چندنفر هیپی پشمالو که هریك کوله باری بر پشت داشتند در گوشه و کنار مشاهده می شدند. این رباعی راسرودم و روز بعداز آنجا رفتم.

رباعی

در شهر اقادیر مـرا کاری نیـست بیزار ازاین شهرم وانکاری نیست
غیراز دوسه دسته هیپی باربه پشت از مردم این دیار آثاری نیست

سیداحمد صافی بزرگترین شاعرسوریه ولبنان

سیداحمد صافی دوست بزرگوار ما بزرگترین شاعر این عصر وزمان در دنیای عرب میباشد. دوسه کتاب حاوی اشعار او بزبان عربی طبع ونشرشده است ولی شاهکار او نظم رباعیات خیام بزبان عربیست شعرای بزرك جهان نیز رباعیات خیام رابه السنهٔ انگلیسی وفرانسه و اسپانیولی منظوم ساخته اند ولی مفادهر رباعی بامفاد رباعی خیام زیاد مطابقت ندارد بلکه فکر خیام را مترجمین مزبور مطابق سلیقه خود بشعر درآورده اند . ترجمهٔ آقای صافی کاملا با رباعیات خیام مطابقت دارد. استاد صافی مدتها درطهران در مدارس قدیمه تحصیل میکرد وفوق العاده منیع الطبع بود. عموم ادباوفضلاباوعلاقه داشتندواحترام می گذاشتند. وقتی ازایران عزیمت کرد دو رباعی ذیل رابیاد اوسرودم

رباعی

ای احمد صافی پسندیده خصال   وی شهره شرق وغرب درفضل وکمال
ازدوری تو نشاط ما یافت زوال   شدکاسهٔ دل زرنج وغم مالا مال

رباعی

ای سرو خرامان گلستان ادب   وی بلبل خوش نوای بستان ادب
تاریك شداز دوری تو محفل انس   بازآی توای شمع شبستان ادب

فروغ فرخزاد

بانو فروغ فرخزاد یکی از نوادر ادبی عصر ما بود و بافوت او شاعری برجسته وروشنفکر ازمحیط ادبیات کشور ایران ناپدید گردید. درصراحت لهجه واظهار مکنونات خاطر منحصر بفرد بود و مرك غیر مترقبه اودرعنفوان شباب باعث تأسف عموم گردید. درسوك او این دو رباعی ذیل را سرودم

رباعی

ای شاعر فرخنده لقا فرخزاد
ای آیت هوش و منبع عشق و داد
افسوس که چرخ سفله از پا نفتاد
تا خرمن هستی ترا داد بباد

رباعی

درباغ ادب سرو خرامان بودی
دارای وفا ومهرو احسان بودی
ای گشته زفقدان تو عشاق نژند
محبوب ترین شاعر ایران بودی

ملك الشعراى بهار

بهار بزرگترین شاعر قصیده سرای عصر مادرروانی طبع واستحکام کلام ومضامین بدیع شخص اول بود. چندی وزیر فرهنگ ایران گردید وشایسته‌ترین کس برای احرازاین مقام بود زیرا عموم وزرای فرهنگ (باستثنای مرحوم وثوق الدوله)اشخاص اداری وعادی بودند وجنبهٔ ادبی نداشتند .ملك الشعرای بهار درهندوستان وپاکستان وافغانستان نیزمثل ایران معروفیت تام وتمام دارد وهمیشه نام او زنده است.موقع فوت اودرآمریکا بودم ورباعی ذیل را در سوك اوسرودم.

رباعی

ای گوهر تابناك دریای ادب
وی نام تو سرلوحهٔ طغرای ادب
درسوك توای خسرو اقلیم سخن
گردید سیاه پوش دنیای ادب

دوست لایق وفاضل

یکی ازدوستان لایق وفاضل که مهندسی عالی مقام است مرا ترغیب بجمع آوری اشعار وطبع دیوان شعرنمود ، پس ازتدوین دیوان شعرازلحاظ تشکراین رباعی راسرودم

رباعی

ای‌دوست زجان ودل ثنا خوان توام
مرهون وفا و لطف و احسان توام
بنگر که بود کنون چهل سال تمام
پیوسته مطیع امر و فرمان تـــــوام

☆ ☆ ☆

ماه پسر

در سال هزار وسیصد و چهل وهفت شمسی اولین بار بهمن سمیعیان برادر زادهٔ دوازده سالهٔ خودرا درطهران ملاقات نمودم . کودکی باقریحه و حاضر جواب بود . عبید زاکانی فرموده است بدبختی طلبه وقتیست که در یك روز دوجا مهمان باشد . ازبهمن پرسیدم بنظرشما بدبختی چیست فوراً جواب داد عبور کردن از یکطرف خیابان بطرف دیگرخیابان است . رباعی ذیل را درتمجیداوسرودم

رباعی

ای بهمن نیکوسیر ای ماه پسر — در هوش توئی مشتهرای ماه پسر
باید که‌شوی‌شهره‌تو در فضل و کمال — گفتم بتو این مختصرای ماه پسر

محمود عرفان

محمود عرفان یکی از نویسندگان عالیمقام است. پس از اینکه در تشکیلات دادگستری دعوت بکار شد از نویسندگی دست کشید. سالها مستشار دیوان کشور بود تا اینکه اخیرا بازنشسته گردید و دادگستری را از وجود عنصری شرافتمند پاکدامن و نیك نام محروم ساخت. رباعی ذیل را در ستایش آن مرد فاضل و حساس که دوست چهل ساله نگارنده است سرودم

رباعی

محمود که نام نامیش عرفانست وارسته وحق‌پرست وباایمان است
شد بازنشسته و حقیر از بهرش آسایش و صحت و امان خواهان است

عبدالله مستوفی

درمدت ۲۶سال خدمت دروزارت دارائی با بسیاری از کارمندان و رؤساء تماس داشتم دربین معدودی مامور شرافتمند و پاکدامن یکی مرحوم میرزا موسی خان مفتاح (مفتاح الملك) رئیس کارگزینی و دیگری مرحوم میرزا عبدالله خان مستوفی رئیس دیوان محاکمات مالیه که نگارنده بعنوان رئیس دفتر ومعاون اداری بااو کارمیکردم از عموم افراد برجسته تر و نیك نفس تر بنظر می آمدند. درسوك مرحوم مستوفی رباعی ذیل راسرودم.

رباعی

عبدالله مستوفی فرخنده مقام جز بادهٔ معرفت نبودش درجام
تاآخر دهر نام نیکش باقیست هرچند که دور عمراو یافت ختام

یحیی اسفندیاری

یحیی اسفندیاری کوچکترین فرزند مرحوم محتشم السلطنه اسفندیاری رئیس مجلس شورای ملی بود و شخص اخیرنسبت به‌فضلا ودانشمندان‌شفقت خاصی داشت بطوریکه مرحوم سیداحمدادیب پشاوری وبعضی ادبای دیگردر خانهٔ اوزندگی مینمودند .

مرحوم یحیی اسفندیاری جوانی بود حساس هوشمند و متین ، پس از خاتمهٔ تحصیلات ابتدائی درایران اورا برای تکمیل تحصیل به آلمان اعزام داشتند و در آنجا مریض شد ودار فانی را وداع گفت . دو رباعی در سوك اوسرودم :

رباعی

آن نوگل گلشن ادب یحیی خان　　کزناصیه‌اش هوش‌ودهابود عیان
خورشیدرخش‌چوگشت‌درابرنهان　　خون‌شددل یاران‌وی ازپیروجوان

رباعی

درسوك تورنج‌وغم‌زحد افزون است　　هرکس نگرم فسرده ومحزون است
بیگانه چودر ماتم تو دلخون است　　حال دل مام تو ندانم چون است

عارف قزوینی

عارف قزوینی موسیقی دان و تصنیف سرائی معروف بود . مشارالیه اولین کسی بود که تصنیف‌های ملی ووطنی می سرود و مردم ایران از پیر و جوان وزن ومرددلدادهٔ تصنیف‌های جالب توجه اوبودند. همچنین غزلهای عارف قزوینی مؤثر وروح بخش وموردپسندعامه بود . محبوبیت عارف بحدی بود که درتمام شهرهای ایران موقع عبورازکوچه و بازار مردم برای اوکف می‌زدند واورا مورد تحسین قرار میدادند.تمام عمر را در عسرت گذرانید و مناعت نفس خودرا ازدست نداد . در سوك اورباعی ذیل‌را سرودم

رباعی

افسوس که عارف ازجهان رفت که‌رفت
با عزت و فخر جاوان رفت که رفت
آن مرغ خوش آوای گلستان ادب
خاموش شد و ز گلستان رفت که رفت

اشعار عاشقانه

بعداز طبع دیوان‌شعر چند هفته به‌اروپا رفتم . درشهرارض روم بامهری خانم دوشیزهٔ ایرانی که دانشجوبود آشناشدم که بسیارجذاب وخوش صحبت بود وهمه روزموقع عصر در سالن مهمانخانه به دیدار او نائل میگردیدم.

پس‌از عزیمت از ارض روم دوری او مرا بسیار نـاراحت ساخت بطوریکه در شهر آنکارا ازشدت تأثر نتوانستم شب را بخوابم واشعار ذیل را بیاد او سرودم .

ربـاعی

ای مهری ماهروی فرخنده خصال
وی منبع عشق‌وعفت وحسن‌وجمال
تـو مـایهٔ فخـردودمـان میباشی
زین موهبت شگفت برخویش ببال

ای یاد تـو حظّ جاودان عشاق
در وصف تو ناتوان زبان عشاق
از هجر تو ای فرشتهٔ نیك سیر
خون است روان ز دیدگان عشاق

از هوش و دها زینت و زیور داری
و زحجب و حیا به فرق افسر داری
هم روی نکو داری وهم خوی نکو
ای ماه هزار حسن دیگر داری

من شیفتهٔ عارض زیبای تو ام
مفتون دو چشم مست شهلای تو ام
دوری تو زمن ولی نیم من ز تودور
در محفل دل گرم تماشای تو ام

آنگه که به‌حسن خود ربودی دل من
گفتم که ز عشق حل شود مشکل من
حل‌مشکل من نگشت و از عشق نشد
جزمحنت ورنج ودرد سر حاصل‌من

یارب مددی بشاعر زار رسان
برقی ز امید در شب تار رسان
برسوز و خروش من ببخشا اثری
فریاد مرا بگوش دلدار رسان

رباعی

تقریظ ـ اثر طبع شاعرعالیمقام وشیرین‌سخن آقای‌سیدغلامرضاروحانی که با تحریر پیش نویس اشعار با خط خوش برارادتمند منت‌نهاد :

ریحان عزیز آیت صدق و صفاست
این حسن زاشعار لطیفش پیداست
شد با خط من نگارش دیوانش
گرخط من‌است‌زشت‌شعرش‌زیباست

در عرض تشکر :

رباعی

روحانی ما که شاعری بی همتاست
خطش خوش وشعردلکش وروح افزاست
اشعار مرا بخط خوانا بنوشت
زین لطف مرا فخرو مباهات‌رواست

یحیی ریحان

رباعی

موقع اقامت من در خاك اسپانیا دوست بزرگوار و دانشمند ما آقای دکتر شمس الدین امیر علائی دارندهٔ دیپلم دکترا در علم حقوق رباعی ذیل را برای من فرستاد.

از ایران به اسپانیا :

در محفل ما شکفته سیمای تو نیست
کس نیست میان ما که جویای تو نیست
ریحان زچه دور گشتی ازملك ودیار
بازآ که به دل غیر تمنای تو نیست

در عرض تشکر :

رباعی

در دیدهٔ ما بغیر رؤیای تو نیست
جز بادهٔ معرفت به مینای تو نیست
جای تو بود درون قلب رفقا
ای نیك سیر جز این مکان جای تو نیست

رباعی

ایام بکام من نگردید دمی
باران کرم به من نبارید نمی
صفرم من و کس مرا نیارد بحساب
دور ازوطن ار جان سپرم نیست غمی

قصیده

در وصف باغ و گلزار ـ خواب دیدن مام وطن ـ وصف حال شاعر عالی مقام

بادلی شاد و آرزو پرور دی سوی گلشنم فتاد گذر
گلشنی دلگشا چو باغ بهشت همچو دیدار یار جان پرور
پاسی ازشب نرفته بود و هنوز بود پیدا در آسمان اختر
ماه از آسمان ز پرتو خویش باز گسترده بر زمین چادر
بلبلی خوش نوا بشاخهٔ بید نغمهٔ عشق میسرود از بر
من دلداده واله و مبهوت یك طرف او فتاده غرق فکر
زیر سر تازه گلبنم بالش زین بر سبزهٔ ترم بستر
ناگهان خواب حمله کرد بمن عقل و هوش مرا ربود از سر
اندرآن خواب هچو بیداری می‌ندیدم بجز بدیع صور
سبزه‌ها با طراوت و شاداب نغمه‌ها جان فزای و وجد آور
اندرین حال ناگه از یکسو شد مهی دلنواز رو آور
نور دانش عیان ز چهرهٔ او خرد اندر صفات او مضمر
نزد اودر شدم ز روی ادب دادمُ او را سلامی اندر خور
باز پرسیدمش که‌نام توچیست کیستی ای مه نکو منظر
عشق رویت ز دل قرار ببرد زد بدل جذبهٔ رخت آذر
خنده‌ای کرد آنمه از سر مهر وز دولب ریخت رایگان شکر
گفت من مام ملك ایرانم ملك جمشید را منم مادر
این منم مام نامور سیروس ما در اردشیر والافر
زادگانند بیشمار مرا همه نام آور و بلند اختر
شرم دیدار روی مام وطن لرزه درمن فکند پا تا سر

گفتم ای مام مهربان بادی   ایمن از جور چرخ کین گستر
پیش روی تو شرمسارم من   عفو کن ازگناه من بگذر
دانم آنك از جفای فرزندان   دردل اندر بسی تراست شرر
ما گنهکار مردمیم و بما   می‌سزد هرچه بدترین کیفر
گفت نی‌نی‌مباش در تشویش   غم مخور شاعر ستوده سیر
دیده‌ام آنچه دیدم از تقدیر   چه‌توان کرد باقضا و قدر
این‌زمان برگذشت آنچه گذشت   زآنچه بگذشته است نام مبر
زین‌سپس گلستان شود ایران   گرددابن ملك بهترین کشور
لیك بایدکه‌هریك ازسر صدق   پیش گیرید راه و رسم دگر
بنمائید رو بسوی خرد   بگرائیدزی هنر یکسر
بوده باشید با هم ازدل و جان   مهربان چون برادر وخواهر
بهر حفظ مقام ونام دیار   باز بندید عاشقانه کمر
اندرین حال‌من به‌وجدونشاط   گشته بیدار و جستم از بستر
مرغکی خوش نوابشاخهٔ بید   مدح استاد مینمود ازبر
سرور شاعران شرق بهار   پیشوای سخنوران یکسر
باهمه شاعران رفیق شفیق   باهمه مهربان بسان پدر
همه نازند برمقام ومنال   ناز اونیست جزبفضل وهنر
ای دریغا که اوستاد سخن   گشته رنجور وخفته دربستر
رنگ‌او همچو زعفران‌شده‌زرد   همچو مفتول جسم او لاغر
کس نه‌بینم بطرف بالینش   نه رفیق ونه یار ونه یاور
ای بهار ای ادیب نیك نهاد   شاعر ماهر ادب گستر
یاد باد آنکه بود خانهٔ تو   محفل شاعران دانشور

همه‌خوش‌صحبت‌وخجسته‌خصال　　همه فرخنده روی و نیك سیر
خواندی آن یك مقاله‌ای شیوا　　وان‌دگر شعرهای جان پرور
آن‌یکی خواست توصیه به‌وزیر　　دگری یادگار در دفتر
این زمان جملگی کجا رفتند　　از چه‌زان جمله نیست هیچ‌اثر
تا زمانی که مصدر کاری　　همه سوی تواند رو آور
چونکه مغضوب دستگاه شدی　　ننماید کست نظر بر در
همچو بیمار مبتلا به جذام　　جملگی میکنند از تو حذر
ندهد کس ترا جواب سلام　　ننماید کست ز مهر نظر
این چنین قوم دوستدار نیند　　نرسانند جز زیان و ضرر
می‌نویسم من این چکامهٔ نغز　　تا ترا هدیه آرم ای سرور
برك سبزی است تحفهٔ درویش
نیست چون در بساط چیز دگر

بیاد ورزی

رخ داده است حادثه ای ازبرای تو
ای ورزی عزیز که جانم فدای تو

گشتند دوستان تو محزون ازاین خبر
غمگین و بیقرار شدند اقربای تو

امیدوارم آنکه شود رفع هر خطر
گردند شاد مردم شهر ازلقای تو

تو شاعر شهیری و محبوب خاص و عام
مائیم سر سپرده به زیر لوای تو

ای عندلیب گلشن دانش که اهل دل
محظوظ میشوند زبانك و نوای تو

درمهر و درعطوفت وصدق وصفای روح
درجمع اهل دل نرسدکس به پای تو

هستی تواهل فضل وکمال ای نکوخصال
درقلب اهل فضل وکمال است جای تو

بادا هماره دولت واقبال باتو یار
بادا فزون به وادی دانش بهای تو

بانام نیك وعزّ و شرف جاودان بزی
باشد محافظ توبعالم خدای تو

ریحان سرود بهرتو این چامهٔ بدیع
نبود وظیفهٔ دگرم جز دعای تو

قصیده

(دراظهار ارادت نسبت بشاعری
عالیمقام و مدیر مجله ادبی)

اگر چه هست بسرفکر بی‌شمارمرا
برون نمیرود ازدل هوای یار مرا

چو یار یار بدان گشت و ترک نیکان گفت
بود زمردم دیگر چه انتظار مرا

نبود روزخوش اربود پایدار نبود
غم تو بود که مانده است پایدارمرا

در این چمن که بود جایگاه عیش و سرور
خدا نخواست دمی شادو کامکارمرا

بهر رهی که برفتم فتادم اندر چاه
به‌هر که دوست شدم کرددلفکارمرا

سزای نیکی هرگز نبود غیر بدی
شداین به‌تجربه‌حاصل هزار بارمرا

دلی مراست که‌باهیچکس نمیجوشد
زهر گروه نهاده است بر کنار مرا

منم که‌در سرمن نیست کبر و رشک وحسد
منم که‌هست ز حرف‌دروغ عارمرا

کجاست یار که‌بیندزرنج دوری‌او
چه‌میکشم‌من‌وچون‌است کارو بارمرا

رهی‌است صعب وخطرناک‌زیرپای کاش
نمی فتاد از این تنگنا گذار مرا

تو ترک‌من کنی‌ای‌یارو غافلی‌از آنک
بغیر مرگ نباشد ره فرار مرا

منم که‌عاشق بی‌صبر وبیقرار توام
چرا نیاوری ای یار در شمار مرا

هر آنچه‌گشت زیادارزشش برفت‌ازیاد
چو عشق گشت فزون کردخواروزارمرا

متاع صدق وصفادارم وروا ج نیافت
ازین متاع نیفزود اعتبار مرا

توای نسیم صباباش همدم من زار
که‌نیست جز تودراین خطه غمگسار

هر آنچه‌خواست دلم‌عکس آن‌پدید آمد
عدوی‌جان‌بوداین‌چرخ کجمدارمرا

بساط دهر چو بریك روال باقی نیست — مساوی است بدوخوب روزگار مرا
زراه دور من این چامه میکنم اهداء — بنام آنکه بود مهر او شعار مرا
ادیب نیك سیر فاضل هنر پرور — که مدح او بود اسباب افتخار مرا
ای آفتاب فروزان آسمان ادب — ای آنکه یادتو آرد بدل قرار مرا
زروزگار وزابنای دهر نومیدم — مگر که لطف توسازد امیدوار مرا
بود قریب چهل سال ای رفیق عزیز — که هست لطف توشامل بروزگار مرا
ندیدم ازتو سر سوزنی بدی هرگز — هماره بودی مطبوع و سازگار مرا
تراست خوئی فرخنده تر زباغ بهشت — تراست روئی خرم تراز بهار مرا
کنون که آخر عمر است و وقت باقی نیست — جدا نموده زتو چرخ نابکار مرا
چو دوستدار توام شادمان ومفتخرم — اگرچه کرده فلك زار و خاکسار مرا
زحادثات زمان در تعب نیم زیراك — نهاده پرتو لطف تو در حصار مرا
زبان وقلب من ار مدح خوان تونبود — زبان و قلب نیابد به هیچ کار مرا

زراه دور درود و سلام من بپذیر
زلطف خویش همی کن توشرمسار مرا

گرگ و بره

شنیدم بره‌ای ان بهر چراگاه
همی گردید اسیر گرگ بدخواه

گناهم چیست پرسید آن دلفکار
مرا بهر چه می‌سازی گرفتار

بکس ازمن نرفت آزار هرگز
نجستم باکسی پیکار هرگز

که‌اندر طرف این نیکو علفزار
نبوده هرگزم باهیچکس کار

ستم برزیر دست ای بی مروت
نباشد رسم انصاف و فتوت

رهایم کن زمهر ای گرگ بدکیش
ز خشم ایزد داور بیندیش

جوابش داد آن گرگ جفا جو
که‌هان از عدل و از انصاف کم گو

بدهر ای بیخبر قانون چه‌جوئی
به گلخن دردر مکنون چه‌جوئی

ز انصاف اندرین عالم نشان نیست
کسی را رحم بر افتادگان نیست

چرا دم میزنی از بی گناهی
چرا ای بره اندر اشتباهی

گناه این بس که بی‌چنگال باشی
بخواری هر کجا پامال باشی

ترا گر بود چون من ناخن تیز
چرا باتو همی جستم من استیز

بگفت این و گلوش انسان بیفشرد
که خون بره اندر تن بیفسرد

کسی اندر جهان پیروز باشد
که‌چون گرگان همه کین‌توز باشد

هر آنکس درجهان بی‌دست و پاماند
چو مسکین بره من بی‌نوا ماند

ویدا اسمیعیان

برادرزادۀ نگارنده ویدا اسمیعیان در ایالت کالیفرنیا مشغول تحصیل است. چند بیت شعر بشرح زیر برای من مرقوم داشته است:

نامه دادی توای عموی عزیز — نامه ات سرد بود وقهر آمیز
درنوشتن اگرکه شد تاخیر — عفوکن درگذر توازتقصیر
مهرتو دردلم زبانه کشید — وصف آن نیست درکلام پدید
گاه باشم زدوری تو نژند — گه در امید دیدنت خرسند
دورباشی تواز گزند زمان — ای عموی عزیز تر ازجان

درجواب عرض شد:

ای گل گلشن ادب ویدا — باشدت نام و هم نسب ویدا
نثر تودلکش است وجان پرور — نظمت ازنثر هم بود بهتر
دارم امید اهتمام کنی — کار تحصیل را تمام کنی
سوی خاک وطن روان گردی — باعث فخر خاندان گردی
همه گردند ازلقای توشاد — کاخ دانش شود زتوآباد
باشم ازجان ودل من ای فرزند — دوستدارتو و ارادتمند
ای دریغاکه عمردرگذراست — اجل بدسگال پشت دراست
تامجال است قدرهم دانیم — سوره عشق ودوستی خوانیم
ازره لطف ای خجسته ضمیر — عرض اخلاص بندگان بپذیر

:::::::::::::::::::::::::::::

ماهی و قو و خرچنگال

صبح روز سه‌شنبه ۳ ماه ژانویه ۱۹۶۸ از نویسندهٔ عالیمقام جمال زاده ساکن شهر ژنو (سویس) نامه‌ای واصل شد محتوی یك قطعه شعر از شاعر روسی وتقاضا کرده بود شعر مزبور را بنظم درآورم همان روز قطعه ذیل را سروده ارسال داشتم .

ماهی وخرچنگ وقو در یك طریق — متحد گشتند وهم عهد و رفیق
عشق ویاری وبرادر خواندگی — شد مرام آن‌سه تن در زندگی
خواستند اقدام شایانی کنند — بهر یاران جود و احسانی کنند
بود اندر راه‌سنگی بس ضخیم — خاطر مردم از آن در رنج وبیم
عزم کردند آن‌سه یار مهربان — تا کنند اقدام بهر دفع آن
سنك‌را از بیخ و از بن برکنند — عزم جزم خویش‌را ظاهر کنند
ابتدا گشتند دورسنك جمع — همچو پروانه که‌گردد گردشمع
بعد از آن بستند دور آن طناب — کارباید کرد از روی حساب
مختلف‌چون‌هر کسی‌راشدهدف — گوهر مقصود کی آید بکف
قو بزدبال و بشد سوی هوا — زد بدریا ماهی از بهر شنا
همچنین خرچنك باجهد تمام — از قفا پیوسته بر میداشت گام
هیچ سنك ازجانخورداصلاتکان — وان‌سه‌راشدزاروخسته‌جسم‌وجان
باید اول کرد پیدا راه راست — طی‌نمودآن‌راه‌رابی‌کم‌وکاست
زاختلاف مسلك و از انشعاب — کی شوداصلاح اوضاع‌خراب
باید اندر راه‌حق برداشت گام — تاشود هر کار بروفق مرام
تا تو پیمائی همارہ راه کج — کی شود زین‌راه کج پیدافرج
ای برادر ز اختلاف واز نفاق — کی شود احباب‌را شیرین‌مذاق
باید اول‌کرد باهم اتحاد — تا برآورده شود ما را مراد
گفتم این اشعار را با ارتجال — گر شود مطبوع ارباب کمال

فهرست مندرجات

قیمت ۱٤ تومان